پندنامه


۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۴ ۲۵ ۲۶ ۲۷ ۲۸

« پیران سخن بتجربه گفتند گفتمت »

« هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن »

« حافظ »

پندنامه

—﴿ از تألیفات حضرت مولانا شیخ فریدالدین عطار ﴾—

بامقدمه وتصحیح ازروی نسخ متعدده

﴿ باهتمام تقی حاتمی ﴾

بسرمایه

(حاج سید احمد کتابچی مدیر)

کتابفروشی اسلامیه

تهران

خیابان ناصرخسرو

دیماه ۱۳۱۶

چاپخانهٔ اخوان کتابچی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله والصلوة والسلام علی رسول الله وعلی آله و اصحابه شموس الهدی ونجوم الاقتداء . چون نسخهٔ کثیر المنافع پند نامهٔ حضرت شیخ فرید الدین عطار که یکی ازرسائل اخلاقی وادبی و حاوی مطالب سودمند ونصایح حکیمانه آنعارف ربانی بود کمیاب با اینکه یکی دو مرتبه هم دربمبئی درحدود چهل یاپنجاه سال قبل چاپ شده بهیچوجه در دسترس نبود وانصافاً حیف بود که این گنجینهٔ علم وادب گوشهٔ نسیان وانزوا باقی مانده مورد استفادهٔ علاقمندان واقع نشود ـ لهذا آقای حاج سیداحمدمدیرمحترم کتابفروشی اسلامیه که بیشترهمّ خود درامصروف اینقبیل کتب عام المنفعه نموده‌اند همت برچاپ آن گماشته واین ضعیف نیز بقدر وسع خود نسخی که دردست بود مقابله واصلاح نموده ونظر باهمیت خاصی که اینکتاب داشت مناسب دانست مختصری ازحالات آنجنابرا نیز مذکور داشته وتقدیم دوستداران علم وادب نماید

همان خریطه کش وادی فناعطار   که نظم اوست شفابخش عاشقان حزین
مطابق عدد سورهٔ کلام نوشت   سفینه های عزیز و کتابهای گزین
جنون زجنبهٔ اودیده درسلوك خرد   خردزمنطق اوجست درسخن تلقین

اسم آنجناب محمد ولقبش فرید الدین وپدرش ابراهیم است که

وی نیز ازبزرگان ومرید قطب الدین حیدربوده وآنچه معلوم است صاحب ثروت ودرنیشابور نیز داروخانه عظیمی داشته

موطن عطار تون ومولدش شهر نیشابوراست . درتاریخ تولدوسال شهادت عطار اختلافست وآنچه ازبیانات آنجناب استنباط میشود اینست در هنگام نظم مظهرالعجایب میگوید

اندر ین سالیکه طبعم گشت یار   بود سال پانصد و هشتاد وچار
سال عمر من زصد بگذشته بود   جمله اعضایم بدرد آغشته بود

تولد آنجناب درحدود چهارصدوهفتاد الی هشتاد بوده اماشهادتش چنانکه محقق است درآغاز فتنهٔ تتار بوده اگر هنگامی باشد که لشگر چنگیز بخراسان غلبه نموده وبلخ وخوارزم وهرات وطوس و نیشابور ودیگر ولایت آنسامان را قتل وغارت کردند در ۶۱۸ و اگر در سال آمدن هلاکوخان بایران باشد ۶۲۷ هجری خواهد بود بنا براین عمر آنجناب ازیکصد وچهل سال چیزی کمتر یابیشتر بوده است بطوریکه در مظهرالعجائب هم ازآمدن لشگر ترك وفتنهٔ آنقوم خبر میدهد :

بعد ازاین آیند ترکان درجهان   آید این عطار ازایشان درفغان
بعد من بینند از ترکان عذاب   عالم ازترکان شود یکسر خراب

ودریکی ازرسائل معروفش که مسمی به هیلاج نامه است راجع بشهادت خود اشاراتی مینماید :

علی نفس محمد وان حقیقت   علی بیرونست از راه طبیعت
علی بنمایدت راز نهانی   گشاید برتو درهای معانی

درمعنی علی بگشاد اینجا   مرااین گنج کل اودادا ینجا
شبی دیدم جمال جانفزایش   شدم افتاده اندر خاك پایش
مرا گفتا که ای عطار مانده   زسرّ عشق بر خوردار مانده
بسی اینجا ریاضت یافتستی   که تا عین سعادت یافتستی
بسی کردی تو تحصیل معانی   که تادادیمت این صاحبقرانی
کنون ازعشق برخوردارمیباش   که کردی سرّ ما اینجایگه فاش
ترا خواهند کشتن آخر کار   که کردی فاش اینجا گاه اسرار
کسی کاورا زما گوید حقیقت   نبگذاریم او را در طبیعت

پس ازسی واند سال ازتاریخ اخبار شیخ طوایف خونخوار تتار ولشگر مغول بولایات شرقی وجنوبی وغربی ممالك آسیاحمله آورده از ساحت چین تاسرحد ولایات روم را قتل وغارت کردند خاصه درایران چندین هزار مخلوق را مقتول ومانند عطار را در نیشابور و شیخ نجم الدین کبری را درخوارزم وچند تن ازبزرگان مشایخ رضوان الله علیهم را بشهادت رسانیدند .

دراوائل عمر مدت هجده سال درآستانهٔ حضرت سروراولیاء امام علی ابن موسی الرضا علیه آلاف التحیة والثناء ساکن بوده و درك فیض ازروح مبارك آنحضرت مینموده است ونیز بامر آن امام همام مأموربه توقف درشاپور که نیم فرسخی نیشابور فعلی بوده گردیده ودرآنجابسیاری از بزرگان ومشایخ با اوصاحب بوده اند وبیان این مقال را در مظهر العجائب بدین منوال میفرماید

مرا ملك معانی شد مسخر   بیمن همت اولاد حیدر
مرا گنج معانی جعفر آمد   که اوشهرعلی را چون درآمد
شه من درخراسان چوندفین شد   همه ملك خراسان انگبین شد
امام هشتم و نقد محمد   رضای حق بداودردین احمد
بحال کودکی در آستانش   بشبها خوانده ام ورد زبانش
مرا ازروح او آمد مدد ها   دگر گفتا که شاپورت بود جا
بوقت کودکی من هیجده سال   بمشهد بوده ام خوشوقت وخوشحال
بشاپورم بدندی سالکان جمع   ازایشان داشتم اسرارها سمع

درهرحال خرقه ازدست شیخ نجم الدین بغدادی پوشیده وجام عرفان دردست شیخ نجم الدین کبری نوشیده است ازسخنان مولاناجلال الدین رومی است که از معتقدین جدی آنحضرت بوده میفرماید روح منصور بعد ازصد وپنجاه سال بروح آنجناب تجلی فرموده و مرید او بوده است ونیز

هفت شهر عشق را عطارگشت   ما هنوز اندرخم یك کوچه ایم

ونظایر این قبیل کلمات ازمولانا جلال الدین و شیخ شبستری وشیخ علاء الدولهٔ سمنانی وسایر بزرگان بسیار است ودر حدود هفتاد سال بجمع آوری کتب واسرار و حکایات انبیاء واولیاء و مشایخ اهل سلوك پرداخته وکمتر کسی به آن احاطه رسیده است گفتار اورا ازنظم ونثر اثریست که در گفته های سایرین نیست وبهمین جهت سخنانشرا تازیانه اهل سلوك نامیده اند واغلب اورا درحکمت الهی بی نظیر دانسته

وتحقیقاً ثابت شده است که طب آنزمان را بخوبی میدانسته وهمه روزه در داروخانهٔ خود مشغول معالجه مرضی بوده وبواسطه ثروت زیادی که از پدر میراث یافته بود اغلب بیماران را ازخود دوا داده ومعالجه می نمود . در خسرو نامه میفرماید :

بدارو خانه پانصد شخص بودند   که درهرروز نبضم مینمودند

در آن اوقات‌هم سالك مسالك طریقت بوده وراه طلب وحقیقت می پیموده است . عطار صحبت بسیاری ازمشایخ کباررا درك نموده منجمله شیخ بهاء الدین بلخی که دراثررنجش ازخوارزمشاه ازبلخ هجرت کرده وبا عیال وفرزند بزرگوارش جلال الدین رومی بعزم حج اسلام ترك وطن مألوف فرموده ودرنیشابور عطار را ملاقات نمود درآنوقت مولانا طفل بود عطار اسرارنامه را بوی داده وببهاء الدین سفارش او را نمود که این فرزند را گرامی دار زود باشد که ازنفس گرم خویش آتش به سوختگان عالم زند

عطار را مصنفات بسیاراست مانند منطق الطیر ، وصلت نامه ، مصیبت نامه ، الهی نامه ، هیلاج نامه ، پند نامه ، جوهرالذات ، مظهر الذات ، اشترنامه ، خسرونامه ، تذکرةالاولیاء ، اسرار نامه که تحت طبع است لیلی ومجنون که رویهمرفته بیش از صد جلد تألیفات داشته باری اینمرد بزرك یکی ازطائران ملکوتی وازباریافتگان قرب وصال بوده والبته کسیرا که مولانا جلال الدین رومی وسایربزرگان بستایند و به برتریش اعتراف نمایند شیخ واکمل طایفه بوده است عاقبت‌الامر در

٦١٨ هجری بدست مغولی بشهادت رسید مزارش درنیم فرسخی‌نیشابور درغایت اشتهار ومطاف اهل دل وحال است

در خاتمه بدوستان وعلاقه مندان حضرت عطار بشارت میدهم که بقیه احوالات حضرت شیخ را درمقدمه اسرارنامه که یکی از مهم ترین تألیفات اینمرد بزرگست وعنقریب ازطبع خارج میشود مطالعه خواهند فرمود .

العبد الفقیر ـ تقی حاتمی



بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیحد مر خدای پاك را / آنکه ایمان داد مشت خاك را
آنکه در آدم دمید اوروح را / داد ازطوفان نجات او نوح را
آنکه فرمان کرد قهرش باد را / تا سزائی داد قوم عاد را
آنکه لطف خویشرا اظهار کرد / با خلیلش نار را گلزار کرد
آنخداوندی که هنگام سحر / کرد قوم لوط را زیر و زبر
سوی او خصمیکه تیر انداخته / پشهٔ کارش کفایت ساخته
آنکه اعدا را بدریا درکشید / ناقه را از سنك خارا برکشید
چون عنایت قادر قیوّم کرد / درکف داود آهن موم کرد
با سلیمان داد ملك و سروری / شد مطیع خاتمش دیو وپری
از تن صابر بکرمان قوت داد / هم ز یونس لقمهٔ با حوت داد
آن یکی را ارّه بر سر میکشد / دیگری را تاج بر سر می نهد
اوست سلطان هرچه خواهد آنکند / عالمی را در دمی ویران کند
هست سلطانی مسلم مر ورا / نیست کس را زهرهٔ چون وچرا
آن یکی را گنج ونعمت میدهد / دیگریرا رنج و زحمت میدهد
آن یکی رازردوصد همیان دهد / دیگری درحسرت نان جا ندهد
آن یکی برتخت باصد عزو ناز / دیگری کرده دهان ازفاقه باز

آن یکی پوشیده سنجاب وسمور / دیگری خفته برهنه در تنور
آن یکی بربستر کمخواب ونخ / دیگری برخاك وخواری بسته یخ
طرفة العینی جهان برهم زند / کس نمی آرد که آنجا دم زند
آنکه بامرغ هوا ماهی دهد / بندگان را دولت و شاهی دهد
بی پدر فرزند پیدا او کند / طفل را در مهد گویا او کند
مردهٔ صد ساله را حی می کند / این بجز حق دیگری کی میکند
صانعی کز طین سلاطین میکند / نجم را رجم شیاطین میکند
از زمین خشك رویاند گیاه / آسمانرا بیستون دارد نگاه
هیچکس در ملك او انباز نی / قول اورا لحن نی آواز نی

در نعت سید المرسلین صلی الله علیه وآله

بعد ازین گوئیم نعت مصطفی / آنکه عالم یافت از نورش صفا
سیدا لکونین ختم المرسلین / آخر آمد بود فخرالاولین
آنکه آمد نه فلك معراج او / انبیا و اولیا محتاج او
شد وجودش رحمة للعالمین / مسجد اوشد همه روی زمین
صد هزاران رحمت جان آفرین / بروی و برآل پاك طاهرین

مناجات بجناب مجیب الدعوات

پادشاها جرم مارا در گذار / ما گنه کاریم و تو آمرزگار
تو نکو کاری وما بد کرده‌ایم / جرم بی اندازه بیحد کرده ایم
سالها در بند عصیان گشته ایم / آخر از کرده پشیمان گشته ایم

دائماً درفسق و عصیان مانده‌ایم   همقرین نفس وشیطان مانده‌ایم
روزوشب اندر معاصی بوده ایم   غافل ازامر و نواهی بوده‌ایم
بیگنه نگذشت برما ساعتی   با حضور دل نکردم طاعتی
بر در آمد بندهٔ بگریخته   آبروی خود زعصیان ریخته
مغفرت دارد امید از لطف تو   زانکه خود فرمودهٔ لا تقنطوا
بحر الطاف تو بی پایان بود   نا امید از رحمتت شیطان بود
نفس وشیطان زد کریما راه من   رحمتت باشد شفاعت خواه من
چشم دارم کزگنه پاکم کنی   پیش‌ازآن کاندرلحد خاکم کنی
اندر آندم کز بدن جانم بری   از جهان با نور ایمانم بری

درمخالفت بانفس اماره

عاقل آن باشد که او شاکر بود   وانگهی برنفس خود قادربود
هرکه‌خشم‌خود فروبرد ایجوان   باشد او از رستگاران جهان
آن بود ابله ترین مردمان   کزپی نفس وهوا باشد دوان
وانگهی پندارد آن تاریك رأی   خواهد آمرزید نش آخرخدای
گرچه درویشی‌بود سخت‌ای‌پسر   هم ز درویشی نباشد خوبتر
هرکه اورا نفس توسن رام شد   از خردمندان نیکو نام شد
بر مراد نفس تا گردی اسیر   صبر بگزین و قناعت پیشه گیر
درریاضت نفس بد را گوشمال   تا نیندازد تورا اندر وبال
هرکه خواهد تا سلامت مانداو   ازجمیع خلق رو گرداند او

مردمان را سربسردرخواب‌دان   گشت بیدارآنکه‌اورفت‌ازجهان
آنکه رنجاند ترا عدرش پذیر   تا بیابی مغفرت بر وی مگیر
حق ندارد دوست خلق آزار را   نیست این خصلت یکی‌دیندار‌را
ازستم هرکو دلی را ریش کرد   آن جراحت‌بروجودخویش کرد
آنکه در بند دل آزاری بود   در عقوبت کار او زاری بود
ای پسر قصد دل آزاری مکن   وز خدای خویش بیزاری مکن
خاطر کس را مرنجان ای پسر   ورنه‌خوردی زخم برجان وجگر
نام مردم جز بنیکوئی مبر   گرهمی خواهی که گردی‌معتبر
قوت نیکی نداری بد مکن   بروجود خود ستم بیحد مکن
رو زبان از غیبت مردم ببند   تا نبینی دست وپای خود ببند
هرکه ازغیبت زبانش‌بسته نیست   آنچنان کس‌ازعقوبت رسته‌نیست

درفوائدخاموشی

ای برادر گرتوهستی حق طلب   جز بفرمان خدا مگشای لب
گر خبر داری زحی لا یموت   بردهان خود بنه مهر سکوت
ای پسر پند ونصیحت گوش کن   گر نجاتی بایدت خاموش کن
هرکرا گفتار بسیارش بود   دل درون سینه بیمارش بود
عاقلانرا پیشه خاموشی بود   پیشهٔ جاهل فراموشی بود
خامشی‌ازکذب‌وغیبت واجبست   ابلهست آنکو بگفتن راغبست
ای برادر جز ثنای حق مگو   قول خود را از برای دق مگو
هرکه دربند عمارت میشود   هرچه دارد جمله غارت‌میشود

دل زپر گفتن بمیرد در بدن / گرچه گفتارش بود درّ عدن
آنکه سعی اندر فصاحت میکند / چهرهٔ دل را جراحت میکند
روزبان را دردهان محبوس دار / وز خلایق خویش‌را مأیوس‌دار
هرکه او برعیب خود بینا شود / روح اورا قوتی پیدا شود

در عمل خالص

هرکه باشد اهل ایمان ایعزیز / پاك دارد چار چیز ازچار چیز
ازحسد اول تودل را پاك دار / خویشتن‌را بعدازآن مؤمن‌شمار
پاکدار ازکذب و ازغیبت زبان / تاکه ایمانت نیفتد در زیان
پاك گر داری عمل را از ریا / شمع ایمان ترا باشد ضیاء
چونشکم را پاکداری ازحرام / مرد ایماندار باشی و السلام
هرکه دارد اینصفت باشدشریف / ور ندارد دارد ایمان ضعیف
هرکه باطن ازحرامش پاك‌نیست / روح اورا ره سوی افلاك‌نیست
چون نباشد پاك اعمال از ریا / هست بیحاصل چو نقش بوریا
هرکه‌رااندر عمل اخلاص‌نیست / درجهان ازبندگان خاص نیست
هرکه کارش از برای حق بود / کار او پیوسته با رونق بود

در سیرت ملوك

چار خصلت ای برادر درجهان / پادشاهان را همی دارد زیان
پادشه چون بر ملاخندان بود / بیگمان در هیبتش نقصان بود

باز صحبت داشتن با هرفقیر / پادشاهانرا همی سازد حقیر
با زنان بسیار گر خلوت کند / خویشتن را شاه بی هیبت کند
هرکرا فرّ جهانداری بود / میل او سوی کم آزاری بود
عدل باید پادشاهان را وداد / تا زعدلش عالمی گردند شاد
گر کند آهنك ظلمی پادشاه / سود نکند مر ورا گنج وسپاه
بازنان شاهی که درخلوت نشست / دور نبود گر رود ملکش‌زدست
چونکه عادل باشد ومیمون لقا / باشد اندر مملکت شه را بقا
چونکند سلطان کرم با لشکری / بهر او بازند صد جان سرسری

در حسن خلق

چارچیز آمد بزرگی را دلیل / هرکه این دارد بود مرد جلیل
علم را اعزاز کردن بی حساب / خلق را دادن جواب با صواب
هرکه دارد دانش وعقل و تمیز / اهل علم وحلم را دارد عزیز
دیگرآن‌باشدکه‌جویدوصل‌دوست / زانکه‌ازدشمن‌حذر کردن‌نکوست
ای برادر گر خرد داری تمام / نرم وشیرین گوی بامردم کلام
هرکه باشد تلخ گوی وترش‌روی / دوستان از وی بگردانند روی
هرکه از دشمن نباشد بر حذر / عاقبت بیند ازو رنج و ضرر
درمیان دوستان مسرور باش / گرخبر داری زدشمن دور باش
در جوار خود عدو را ره مده / ازبرای آنکه دشمن دور به
بامحبان باش دائم هم نشین / تا توانی روی اعدا را مبین

ای پسر تدبیر ره را توشه کن   پس حدیث این وآن یك گوشه كن

در مهلکات

چار چیزست ای برادر باخطر   تا توانی باش زانها بر حذر
قربت سلطان و الفت با بدان   رغبت دنیا و صحبت با زنان
قرب سلطان آتش سوزان بود   بابدان الفت هلاك جان بود
زهر دارد در درون دنیا چومار   گرچه بینی ظاهرش نقش ونگار
مینماید خوب وزیبا در نظر   لیك اززهرش بود جانرا خطر
زهر این مار منقش قاتل است   باشد ازوی دور هرکو عاقلست
همچوطفلان منگر اندرسرخ وزرد   چونزنان مغرور رنگ وبومگرد
زال دنیا چونعروس آراسته است   دردوروزی شوی دیگر خواستست
مقبل آنمردیکه شدزینجفت طاق   پشت بروی کردو دادش سه طلاق
لب بپیش شوی خندان میکند   پس هلاك اززخم دندان میکند

در بیان اهل سعادت

شد دلیل نیك بختی چار چیز   هرکه این چارش بود باشدعزیز
اصل پاك آمد دلیل نیکبخت   نیست بد اصلی سزای تاج وتخت
نیکبختانرا بود رأی صواب   آنکه بد رأیست باشد در عذاب
هرکه ایمن از عذاب حق بود   نیست مؤمن کافر مطلق بود
عمر دنیا چند روزی بیش نیست   غافلست آنکس که پیش اندیش نیست

ترك لذات جهان باید گرفت   دامن صاحبدلان باید گرفت
در پی لذات نفسانی مباش   دوستدار عالم فانی مباش
نیست حاصل رنج دنیا بردنت   عاقبت چونمی بباید مردنت
ازتنت چونجان روان خواهدشدن   خاك اندراستخوان خواهدشدن
مر ترا ازدادن جان چاره نیست   رهزنت جز نفسك اماره نیست

در سبب عافیت

عافیت را گر بخواهی ایعزیز   میتوانش یافتن درچار چیز
ایمنی و نعمت اندر خاندان   تندرستی وفراغت بعد ازآن
چونکه بانعمت امانی باشدت   عافیت راز و نشانی با شدت
با دل فارغ چو باشی تندرست   دیگر از دنیا نباید هیچ جست
بر میاور تا توانی کام نفس   تا نیفتی ای پسر دردام نفس
زیر پا آور هوای نفس را   کم بدو ده بهر هاى نفس را
نفس وشیطان می برند ازره ترا   تا بیندازند اندر چه ترا
نفس را سرکوب ودائم خواردار   تا توانی دورش از مردار دار
نفس بدرا هرکه سیرش میکند   درگنه کردن دلیرش میکند
حلق خودرا دور دار ازهرمزه   تا نیفتی در بلاو در بزه
زآب ونان تالب شکمرا پرمساز   همچوحیوان بهرخودآخورمساز
روز کم خور گرچه صائم نیستی   پر مخور آخر بهائم نیستی
ایکه درخوابی همه شب تابروز   بهر گور خود چراغی بر فروز

خواب وخورجز پیشهٔ انعام نیست   خفتگانرا بهره از انعام نیست
ای پسر بسیارخواهی خفت خیز   گرخبر داری زخود بیگفت خیز
دل درین دنیای دون بستن خطاست   دامن ازوی گرتوبرچینی رواست
از چه دل بندی بدنیای دنی   چون نه جاویدست دروی بودنی
ظاهر خود را میارا ای فقیر   تا که گردد باطنت بدر منیر
طالب هر صورت زیبا مباش   در هوای اطلس و دیبا مباش
ازهوی بگذر خدارا بنده شو   زندگی میبایدت در ژنده شو
خرقهٔ پشمینه را بر دوش کن   شربتی از نامرادی نوش کن
ایکه دربر میکنی پشمینه را   پاك ساز ازکینه اول سینه‌را
گر همیخواهی نصیب ازآخرت   روبدر کن جامه های فاخرت
بی تکلف باش وآرایش مجوی   ترك راحت گیرو آسایش مجوی
در برت گو کسوت نیکو مباش   زیرپهلو جامه خوبت گو مباش
همچو صوفی درلباس صوف باش   درصفتهای خدا موصوف باش
مرد ره را بوریا قالین بود   زانکه خشتش عاقبت بالین بود
مرد ره را بود دنیا سود نیست   هرگزش اندیشهٔ نابود نیست

در تواضع وصحبت درویشان

گرا ترا عقلست با دانش قرین   باش درویش و بدرویشان نشین
همنشینی جز بدرویشان مکن   تاتوانی غیبت ایشان مکن
حب درویشان کلید جنتست   دشمن ایشان سزای لعنت است

پوشش درویش غیرازدلق نیست   در پی کام وهوای خلق نیست
مرد تانهد بفرق نفس پای   ره کجا یابد بدرگاه خدای
مرد ره دربند قصر وباغ نیست   دردل اوغیر درد و داغ نیست
گرعمارت را بری بر آسمان   عاقبت زیرزمین گردی نهان
گرچو رستم شوکت وزورت بود   جای چون بهرام درگورت بود
ای پسر ازآخرت غافل مباش   بامتاع اینجهان خوشدل مباش
دربلیات جهان صبار باش   گاه نعمت شاکر جبار باش

در بیان دلائل شقاوت

چارچیز آثار بد بختی بود   جاهلی وکاهلی سختی بود
بیکسی وناکسی هرچار شد   بخت بد را اینهمه آثار شد
آنکه در بند عبادت میشود   بیشك از اهل سعادت میشود
برهوای خود قدم هرکو نهاد   کی تواند کرد بانفسك جهاد
هرکه‌سازددرجهان‌باخواب‌وخور   درقیامت باشدش ز اتش گذر
روبگردان از مراد وآرزوی   پس بدرگاه خدا می آر روی
کامرانی سر بناکامی کشد   مرد ره خط درنکو نامی کشد
امر ونهی حق چوداری ایولید   پس مرو دنبالهٔ نفس پلید
هرکه ترك کامرانی می کند   بر خلافش زندگانی میکنند
امرونهی حق ز قرآن گوش دار   جای شادی نیست دنیا هوشدار



در ریاضت

گرهمیخواهی که گردی سربلند   ای پسر برخود در راحت ببند
هرکه بربست او در راحت تمام   باز شد بروی در دارالسلام
غیرحق را هرکه خواند ایپسر   کیست در عالم ازو گمراه تر
ای برادر ترك عز وجاه کن   خویشرا شایستهٔ درگاه کن
عزو جاهت سرپیستی می کشد   مر ترا بر تن پرستی می کشد
خوارگردد هرکه باشد جاه‌جوی   ای برادر قرب آن درگاه جوی
نفس در ترك هوی مسکین بود   گوشمال نفس نادان این بود
چوندلت ازیاد حق ایمن بود   نفسك اماره کی ساکن بود
هرکه اورا تکیه بر صانع بود   در جهان با لقمهٔ قانع بود
اکتفا بر روزی هر روزه کن   گر نداری از خدا دریوزه کن

در مجاهدت با نفس

نفس نتوان کشت الا باسه چیز   چون بگویم یاد گیرش ایعزیز
خنجر خاموشی وشمشیر جوع   نیزهٔ تنهائی و ترك هجوع
هرکه را نبود مرتب اینسلاح   نفس او هرگز نیابد با صلاح
چونکه دل بی یاد اللهت بود   دیو ملعون یار و همراهت بود
اهل دنیارا چو زر سیم آیدش   لقمه های چرب‌وشیرین بایدش
هرکه او در بند سیم وزد بود   در عقوبت عاقبت مضطر بود

آنکه بهر آخرت کارش بود   از خدا تشریف بسیارش بود
مال دنیا خاکسارانرا دهند   آخرت پرهیزگاران را دهند
هست شیطان ای برادر دشمنت   غلّ آتش خواهد اندر گردنت
مدبری کو رو بدنیا آورد   بهره کی از عالم عقبی برد
ای پسر بایاد حق مشغول باش   وزخلائق دورهمچون غول‌باش

در فقر

فقرخود را پیش کس پیدا مکن   محنت امروز را فردا مکن
مر ترا آنکس‌که فردا جاندهد   غم مخور آخر که آب‌ونان دهد
تا بکی چو نمور باشی دانه کش   گر تومردی فاقه را مردانه‌کش
بر توکل گر بود فیروزیت   حق دهد مانند مرغان روزیت
ازخدا شاکر بود مرد فقیر   گر دهد قوتش لب نان فطیر
خم مشوپیش توانگرهمچوطاق   تا نگردی جفت با اهل نفاق
مردره رانام وننگ‌ازخلق نیست   نفرتش ازجامه های دلق نیست
هرکرا ذوق نکو نامی بود   خاص مشمارش که او عامی بود
گر ترا دل فارغ از زینت بود   کی هوای مرکب و زینت بود
روی دل چون ازهوی بر تافتی   بعدازآن میدان که حق رایافتی

در یافتن حقیقت نفس اماره

چونشترمرغی شناس این نفسرا   نی کشد باروبه پرد در هوا

گربه پر گوئیش گوید اشترم — ور نهی بارش بگوید طائرم
چون گیاه زهررنگش دلکشست — لیك طعمش تلخ وبویش ناخوشست
گر بطاعت خوانیش سستی کند — لیك اندر معصیت چستی کند
نفس را آن به که درزندان کنی — هرچه فرماید خلاف آن کنی
کام نفس بد بر آوردن خطاست — زانکه دشمنرا به‌پروردن خطاست
نیست درمانش بجز جوع وعطش — تا که سازی رام اندر طاعتش
چونشتر درراه داری بار کش — بار طاعت بر در جبار کش
بار ایزد را بجان باید کشید — ورنه همچونسك زبان باید کشید
هرکه گردن میکشد زین بارها — باشد از نفرین براو انبارها
چونشترمرغ آنکه ازبارش گریخت — از گلستان حیاتش پر بریخت
هرکه بار شرا تحمل می کند — درجهان جانش تجمل میکند
کردهٔ بار امانت را قبول — ازکشیدن پس نباید شد ملول
روز اول خود فضولی کردهٔ — وان فضولی ازجهولی کردهٔ
جنبشی کن ای پسر غافل مباش — چون بلی گفتی بتن تنبل مباش
هرکه اندر طاعتش کسلان بود — حاصلش گمراهی وخذلان بود
وقت طاعت تیز رو چونباد باش — وز همه کار جهان آزاد باش
راه پرخوفست ودزدان درکمین — رهبری بر تا نمانی برزمین
منزلت دوراست وبارت بس گران — کوششی کن پس ممان ازدیگران
هرکه در ره از گرانباران بود — هر دمش ازدیده خونباران بود
لاشهٔ (خرلاغر) داری سبك کن بارخویش — ورنه دره سخت بینی کارخویش

چیست یارب جیفهٔ دنیای دون — کزپی آنگشتهٔ خوار و زبون

دربیان ترك خود آرائی وخودستائی

سرچه آرائی بدستار ای پسر — تا توانی دل بدست آر ای پسر
تا نگیری ترك عزو مال و جاه — از همه برسر نیائی چونکلاه
نیست مردی خویشرا آراستن — قصد جانکرد آنکه‌اوآراست تن
نیست برتن بهتر از تقوی لباس — درتکلف مرد را نبود اساس
هرکه او در بند آرایش بود — درجهان فرزند آسایش بود
عاقبت جز نامرادی نبودش — بهرهٔ ازعیش و شادی نبودش
خود ستائی پیشهٔ شیطان بود — هرکه خودرا کم زند مردآنبود
گفت شیطان من ز آدم بهترم — تا قیامت گشت ملعون لاجرم
از تواضع خاك مردم می شود — نور نار ازسر کشی گم می شود
رانده شد ابلیس از مستکبری — گشت مقبل آدم از مستغفری
شد عزیز آدم چو استغفار کرد — خوارشدشیطان چواستکبار کرد
دانه پست افتد زبردستش کنند — خوشه‌چونسربر کشدپستش کنند

- درآثار ابلهان

چار چیز آمد نشان ابلهی — با تو گویم تا بیابی آگهی
عیب خود ابله نبیند درجهان — باشد اندر جستن عیب کسان
تخم بخل اندر دل خود کاشتن — آنگه امید سخاوت داشتن

هرکه‌خلق ازخلق اوخشنودنیست   هیچ قدرش بر در معبود نیست
هرکه اورا پیشه بد خوئی بود   کار او پیوسته بد روئی بود
خوی بد در تن بلای جا نبود   مردم بد خو نه از انسا ن بود
بخل شاخی ازدرخت دوزخست   وان بخیلك ازسگان مسلخست
روی جنت را کجا بیند بخیل   پشهٔ افتاده زیر پای پیل
باش از بخل بخیلان برکران   تا نباشی از شمار ابلهـان

درعافیت

از بلاتا رسته گردی ایعزیز   باز باید داشتن دست از دوچیز
رو تو دست ازنفس‌ودنیا بازدار   تا بلاها را نباشد با تو کار
گر بحرص وآز گردی مبتلا   باتو رو آرد ز هر سو صد بلا
آ نکه نبود هیچ نقدش درمیان   هرکجا باشد بود اندر امـا ن
نفس دنیا را رها کن ای پسر   تا رهی از هر بلا و هر خطر
ای بسا کس کز برای نفس زار   دربلا افتاد وگشت از غم نزار
از برای نفس مرغ نـامراد   آمد ودر دام صیـاد اوفتاد
تا دلت آرام یـابد ای پسر   بود ونابود جهـان یکسان شمر
ازعذاب قهر حق ایمن مبـاش   درپی آزار هر مؤمن مباش
دربلا یاری مخواه از هیچکس   زانکه نبود جز خدا فریادرس
هرکه را ر نجاندهٔ عذرش بخواه   تا نباشد خصم تو در عرصه گاه
گر غنا خواهد کسی ازذوالمنن   در قناعت میتوانش یـافتن

دربیان عقل وعاقلان

هرکرا عقلست و دانش ایعزیز   دور باید بود نش از چـارچیز
کار خود با نا سزا نـکند رهـا   مردمی نـکند بجای نـا سزا
عقل داری میل بدکاری مکن   زین چو بگذشتی سبکباری‌مکن
هرکرا از حلم دل روشن بود   در زمانه باصلاح تن بود
تا شوی بیش ازهمه از روزگار   دست برنان ونمك بگشـاده دار
تا تو باشی در زمانه دادگر   زیردستان را نـکودار ای پسر
هرکه برپند خود آمد استوار   پند اورا دیگران بند ند کار
هرکه ازگفتارخود بـاشد ملول   قول اورا دیگری نـکند قبول
هرچه باشد درشریعت نـاپسند   دور باش‌ازوی‌چوهستی‌هوشمند
تا صواب کار بینی سر بسر   برمراد خود مکن کار ای پسر

دربیان رستگاری

هست بیشك‌رستگاری‌درسه‌چیز   با تو گویم یاد گیرش ای عزیز
زانیکی ترسید نست ازذوالجلال   دوم آمد جستن قوت حلال
سومی رفتن بود بر راه راست   رستگاراست‌آنکه‌اینخصلت‌وراست
گر تواضع پیش گیری ایجوان   دوست دارندت همه‌خلق جهان
سرمکن در پیش دنیا دار پست   ورکنی بیشك رود دینت‌زدست
هرکه او ازحرص دنیا دار شد   بیگمان از وی خدا بیزار شد

بهر زر مستای دنیا دار را	تاچه‌خواهی کردن این‌مردار را
مردگانند اغنیای روزگار	ای پسر با مردگان صحبت مدار
مال وزر بیحد بدست آورده گیر	بعد ازآن درگورحسرت‌برده گیر

در فضیلت ذکر

باش دائم ای پسر در یاد حق	گرخبر داری زعدل و داد حق
زنده دار از ذکر صبح وشامرا	در تغافل مگذران ایام را
یاد حق آمد غذا اینروح را	مرهم آمد ایندل مجروح را
یاد حق گر مونس جانت بود	کی هوای کاخ ودیوانت بود
گرزمانی غافل از رحمان شوی	اندر آندم همدم شیطان شوی
مؤمنا ذکر خدا بسیار گوی	تا بیابی در دو عالم آبروی
ذکررا اخلاص می باید نخست	ذکر بی‌اخلاص کی باشددرست
ذکر برسه وجه باشد بیخلاف	تو ندانی اینسخن را از گزاف
عام را نبود بجز ذکر زبان	ذکر خاصان باشد ازدل بیگمان
ذکر خاص‌الخاص ذکر سرّبود	هرکه ذاکر نیست او خاسربود
ذکر بی تعظیم گفتن بدعتست	وندر آن یکشرط دیگرحرمتست
هست مر هرعضورا ذکر دگر	هفت اعضا هست ذاکر ای پسر
ذکرچشم ازخوف‌حق بگریستن	باز در آیات او نگریستن
یاری هرعاجز آمد ذکر دست	ذکر پا خویشان زیارت کردنست
استماع قول رحمان ذکرگوش	تا توانی روز وشب‌درذکرکوش

اشتیاق حق بود ذکر دلت	کوش تا این ذکر گرددحاصلت
آنکه ازجهلست دائم در گناه	کی حلاوت یابد از ذکر اله
خواندن قرآن بود ذکر لسان	هرکه‌رااین نیست‌هست‌ازمفلسان
شکر نعمتهای حق میکن مدام	تا کند حق برتو نعمتها تمام
حمد خالق برزبان دار ای پسر	عمر تا برباد ندهی سر بسر
لب مجذبان جز بذکر کردگار	زانکه پاکانرا همین بودست‌کار

در بیان عمل چهار چیز

برهمه کس نیك باشد چار چیز	با تو گویم یادگیرش ای عزیز
اول آنباشد که باشی دادگر	هم زعقل خویش باشی باخبر
با شکیبائی تقرب کردن است	حرمت مردم بجا آورن است

در بیان خصلت ذمیمه

چارچیز دیگر ای نیکو سرشت	هست ازجمله خلائق نیك‌زشت
زان چهار اول حسد گینی بود	زان‌گذشتی‌عجب‌وخودبینی‌بود
خشم را دیگر فرو ناخوردنست	خصلت چارم بخیلی کردنست
ای پسر کم گرد گرد اینخصال	از برای آنکه زشتست اینفعال
غل‌وغش‌بگذار وچون زرپاك‌شو	پیش‌از آنکه‌خاك‌گردی‌خاك‌شو
حرص بگذارو قناعت پیشه کن	آخر از مردن یکی اندیشه کن
با محبان باش دائم همنشین	تا توانی روی اعدا را مبین



در سعادت ونصیحت

بر سعادت چار چیز آمد دلیل / شرح این هرچار بشنو ایخلیل
از سعادت هرکه را باشد نشان / باشدش تدبیرها با دوستان
هرکه را باشد سعادت رهنمای / صبر دارد از جفای ناسزای
هرکرا بخت وسعادت گشت یار / درجهان باشد بدشمن سازگار
گر تو خود نارهوی را کشتهٔ / دان که از اهل سعادت گشتهٔ
گر بود بادوستان تدبیر تو / یار باشد دولت شبگیر تو
ازسر خود هرکه کاری میکند / بخت ودولت زو فراری می‌کند
دشمن خودرا نباید زد تبر / گر توانی کشت او را باشکر
تا توانی جور نا اهلان بکش / گرهمیخواهی که‌یابی‌عیش خوش
چون ترا آمد مقامی سازگار / برنبندی رخت زآنجا زینهار
درنصیحت آنکه نپذیرد سخن / با چنین کس پندخودضایع‌مکن
خوی بدرا نیك‌کردن مشکلست / جهد کردن بهر او بی حاصلست
بنده را گر نیست درکار رضاء / کی تواند باز گرداند قضاء
هرکه او استیزه با سلطان کند / کار خودرا سر بسر ویرانکند
هرکه او باغی شود ازپادشاه / روز اوچون تیره شب گرددسیاه

درعلامت مدبران

چارچیز آمد نشان مدبری / یادگیرش گر تو روشن‌خاطری
مدبری باشد بابله مشورت / پس بجاهل دادن سیم و زرت

هرکه پند دوستان نکند قبول / درحقیقت‌مدبراست‌آن بوالفضول
هرکه از دنیا نگیرد عبرتی / هست از آن مدبر جهانرانفرتی
مشورت هرکس که با ابله کند / دیو ملعونش سبك گمره کند
آنکه مال وزر دهد با جاهلان / آنچنانکس کی بود از مقبلان
زر چو جاهل را همی‌آید بکف / میکند اسراف ومیسازد تلف
نشنود از دوست مدبر پند را / از جهالت بگسلد پیوند را
عبرتی گیر از زمانه ایجوان / تا نباشی از شمار مدبران
هرکه را از عقل آگاهی بود / نزد او ادبار گمراهی بود

چهارچیز را حقیر نباید شمرد

چار چیز آمد بزرگ و معتبر / مینماید خرد لیکن در نظر
زان‌یکی‌خصمست‌ودیگر آتشست / باز بیماری کزو دل ناخوشست
چارمی دانش که آراید ترا / اینهمه تا خرد ننماید تو را
هرکه درچشمش عدو باشدحقیر / از بلای او کند روزی نفیر
ذرهٔ آتش چو شد افروخته / بینی از وی عالمیرا سوخته
علم اگراندك بود خوارش‌مدار / زانکه دارد علم قدر بی شمار
رنج اندك را بکن غمخوارگی / ور نبینی عجز در بیچارگی
درد سر را گرنجوید کس‌علاج / خوف آنباشد که بر گرددمزاج
باش از قول مخالف بر حذر / پیش از آن کزپا درآئی‌ای پسر
آتش اندك توان کشتن به آب / وای آنساعت که گیرد التهاب

در مذمت خشم و غضب

ای پسر هرکس که دارد چارچیز / چار دیگر هم بود موجود نیز
عاقبت رسوائی آید از لجاج / خشم را نکند پشیمانی علاج
بیگمان از کبر خیزد دشمنی / حاصل آید خواری ازکاهل تنی
چون لجوجی درمیان پیداشود / بنده ازشومی او رسوا شود
خشم خود راچونکه راندجاهلی / جز پشیمانیش نبود حاصلی
هرکه گشت از کبر بالا گردنش / دوستان گردند آخر دشمنش
کاهلیرا هرکه سازد پیشهٔ / آید از خواری بپایش تیشهٔ
خشم خودرا گرفرونخورد کسی / عاقبت بیند پشیمانی بسی
هرکه او افتاده و تن پروراست / نیست آدم کمتر ازگاووخر است

(دربیان بی ثباتی چهارچیز وپرهیز ازآن)

چارچیزایخواجه کم دارد بقا / گوش دار ای مؤمن نیکو لقا
جور سلطانرا بقا کمتر بود / پس عتاب اصدقا کمتر بود
دیگر آنمهری که بینی از زنان / بی بقا چونصحبت نا جنس دان
بارعیت چونکنند سلطان ستم / مرو را باشد بقا در ملك کم
گر ترا از دوستان آید عتاب / کم بقا باشد چو خط برروی آب
گرچه باشد زن زمانی مهربان / چون کم آید بهره بگشاید زبان
چون به ناجنسان نشیند آدمی / کمترك بیند از ایشان همدمی
زاغ چون فارغ زبوی گل بود / نفرتش از صحبت بلبل بود

صحبت ناجنس جانکاهی بود / جمله را زینحال آگاهی بود
چون ترا نا جنس آید درنظر / ای پسر چون باد ازوی درگذر

(دربیان آنکه چهارچیز ازچهارچیز کمال میابد)

چارچیز ازچار دیگر شد تمام / چون شنیدی یاد میدار ایغلام
دانش مرد از خرد گیرد کمال / از عمل دینت همی یابد جمال
دینت از پرهیز کامل میشود / نعمتت از شکر شامل میشود
هست دانش را کمالات ازخرد / بی عملرا اهل دین کس نشمرد
شکر نعمت را کمالی میدهد / غافلانرا گوشمالی میدهد
شکر ناکردن زوال نعمتست / بهرهٔ شاکر کمال نعمتست
علم را بی عقل نتوان کار بست / پیش بی عقلان نمی باید نشست
بی خرد دانش وبالست ای پسر / علم مرغ وعقل بالست ایپسر
هرکه علمی دارد و نبود بر ان / از طریق عقل باشد بر کران

دربیان آنچه بازگردانیدن آن محالست

چارچیز استآنکه بعدازرفتنش / از محالاتست باز آوردنش
چونحدیثی رفت ناگه بر زبان / یا که تیری جست بیرون ازکمان
بازچون آرد حدیث گفته را / کس نگرداند قضای رفته را
باز کی گردد چو تیر انداختی / همچنین عمرت که ضایع ساختی
هرکه بی اندیشه گفتارش بود / پس ندامتهای بسیارش بود
تا نگفتی میتوانی گفتنش / چون بگفتی کی توان بنهفتنش

در غنیمت دانستن عمر

عمر را میدان غنیمت هر نفس　　چونرود دیگر نیاید باز پس
هیچکس ازخود قضارا ردنکرد　　هرکه راضی از قضاشد بدنکرد
هرکه میخواهد که باشددرامان　　مهر میباید نهادن بر زبان
میسزد گر عمر را داری عزیز　　چونرود پیشش نخواهی دیدنیز

در خموشی وسخاوت

حاصل آید چارچیز ازچار چیز　　یادگیر این نکته ازمن ای عزیز
خامشی را هرکه سازد پیشهٔ　　گردد ایمن نبودش اندیشهٔ
گر سلامت بایدت خاموش باش　　گشت ایمن هرکه نیکی کرد فاش
از سخاوت مرد یابد سروری　　شکر نعمترا دهد افزونتری
هرکه اوشد ساکت و خاموش کرد　　ازسلامت کسوتی بردوش کرد
گر همیخواهی که باشی درامان　　رونکوئی کن تو باخلق جهان
هرکرا عادت شود جود وکرم　　در میان خلق گردد محترم
هرکه کار نیك یابد میکند　　آنهمه میدان که باخود میکند
ای برادر بندهٔ معبود باش　　تا توانی با سخاو جود باش
باش ازبخل بخیلان بر حذر　　تا نسوزد مر ترا نار سقر

دربیان چیزیکه خواری آرد

چارچیزت بردهد از چار چیز　　نشنود این نکته جز اهل تمیز

هرکه زوصادرشود این چارکار　　بیند او چار دگر بی اختیار
چونسؤال آورد گردد خوارمرد　　ماند تنها هرکه استخفاف کرد
هرکه در پایان کاری ننگرد　　عاقبت روزی پشیمانی خورد
هرکه نکند احتیاط کار ها　　بر دلش آخر نشیند بار ها
هرکه گشت ازخوی بد ناسازگار　　دوستان بیشك کنند ازوی فرار

دربیان آنچه آدمی را شکست آرد

آدمیرا چار چیز آرد شکست　　با تو گویم گوشدار ایحق‌پرست
دشمن بسیار ووام بی شمار　　جرم بیحد وعیال پر قطار
وای مسکینی که غرق وام شد　　هردم او از غصه خون آشام‌شد
هرکرا بسیار باشد دشمنش　　خیره گردد هر دوچشم‌روشنش
هرکرا اطفال بسیارش بود　　در زمانه زارئی کارش بود

درصفت زنان وصبیان

چارچیزاست ازخطاها ای پسر　　گوشدارش با تو گویم سر بسر
اول از زن داشتن چشم وفا　　ساده دل را بس خطا باشدخطا
ایمنی زابلَه خطای دیگر است　　صحبت صبیان از اینهابدتراست
چارمی از مکر دشمن ایمنی　　کی کنددشمن بغیرازدشمنی

درعطاهای حق

چارچیزاست ازعطاهای کریم　　با تو گویم یاد گیرش ای سلیم

فرض حق اول بجا آورد نست   والدین ازخویش راضی کردنست
حکم دیگر چیست باشیطان جهاد   چارمی نیکی بخلق نامراد

دربیان آنچه عمر را زیاد کند

میفزاید عمر مرد از چار چیز   این نصیحت بشنو ایجان عزیز
اول آوردن بگوش آواز خوش   وانگهی دیدن جمال ماه وش
سوم آمد ایمنی بر مال و جان   میفزاید عمر مردم را از آن
آنکه کارش بر مراد دل بود   در بقا افزونیش حاصل بود

دربیان آنچه عمر را بکاهد

عمر مرد مرا بکاهد پنج چیز   یاد دارش چونشنیدی ایعزیز
شد یکی زان پنج در پیری نیاز   پس غریبی وانگهی رنج دراز
هرکه او بر مرده اندازد نظر   عمر او بیشك بکاهد ای پسر
پنجم آمد ترس وبیم ازدشمنان   عمررا اینها همی دارد زیان
ازخدا ترس ومترس ازدیگران   کز همه دارد خدایت در امان
هرکه او ازدشمنان ترسان بود   کار او هرلحظه دیگر سان بود

درباعث زوال سلطنت

چارچیز آمد فساد پادشاه   باتو میگویم ولی دارش نگاه
اول اندر مملکت جور امیر   دیگر آن غفلت که باشد دروزیر
رنج شه باشد خیانت در دبیر   بد بود گر قوتی یابد اسیر

چونکند درملك شه میری ستم   پادشه را زین سبب باشد الم
چون بود غافل وزیر بی خبر   ملك شه از وی بود زیر وزبر
گرخلل درکاتب دیوان بود   عاقبت رنج دل سلطان بود
گر اسیرانرا شود قوت پدید   درولایت فتنه ها گردد جدید
چون صلاحت دروجود شه بود   دست میران ازستم کوته بود
گر نباشد واقف و دانا وزیر   پادشه را زو بود رنج کثیر
گر ندارد شه سیاست را بکار   ملك ویران گردد ازهر نا بکار

دربیان آنچه آبرورا نریزد

دور باش ازپنج خصلت ای پسر   تا نریزد آبرویت در نظر
اولا کم گوی با مردم دروغ   زانکه گردی ازدروغت بیفروغ
هرکه استیزه کند با مهتران   آبروی خود بریزد بیگمان
پیش مردم هر کرا نبود ادب   گر بریزد آبرو نبود عجب
ازسبکساران مباش ای نیکخوی   کز سبکساری بریزد آبروی
ای پسر بامهتران کمترستیز   وز حماقت آبروی خود مریز
گر بعالم آبرو می بایدت   دائماً خلق نکو می بایدت
هرکه آهنگ سبکساری کند   زآبروی خویش بیزاری کند
جزحدیث راست بامردم مگوی   تا نگردد آبرویت آب جوی
ازخلاف و از خیانت باش دور   تا بود پیوسته در روی تو نور
گرهمی خواهی که گویندت نکو   ای برادر هیچکس را بد مگو

تانباشی در جهان اندوهکین   از حسد در روزگار کس مبین

در آنچه آبرو را بیفزاید

می فزاید آبرو از پنج چیز   با توگویم بشنو ای اهل تمیز
درسخاوت کوش اگرداری غنا   تا فزاید آبرویت از سخا
برد باری و وفا داری گزین   زانکه آب روی افزاید ازین
هرکه او برخلق بخشید همی   بیشك آبروی افزاید همی
چون بکار خویش حاضربودهٔ   آبروی خویش را افزودهٔ
از سخاوت آبرو افزون بود   وز بخیلی بی خرد ملعون بود
هرکه را بر خلق بخشایش بود   آبروی او در افزایش بود
باش دائم برد بار و با وفا   تا بروی خویش بینی صد ضیا
تا بماند رازت ازدشمن نهان   سرّ خود با دوستان کمتر رسان
تا نگردی پیش مردم شرمسار   آنچه خود ننهاده باشی برمدار
ای برادر پردهٔ مردم مدر   تا ندرّد پرده ات شخصی دگر
با هوای دل مکن زنهار کار   تا نیارد پس پشیمانیت بار
تا زبانت باشد ای خواجه دراز   دست کوته دار وهرجانب متاز
قدر مردم را شناس ای محترم   تا شناسد دیگری قدر تو هم
هرکه را قدری نباشد در جهان   زنده مشمارش که هست ازمردگان
از قناعت هرکه را نبود نشان   کی توانگر سازدش مال جهان
برعدوی خویش چون یابی ظفر   عفو پیش آور زجرمش درگذر

دائماً میباش از حق ترس گار   نیز باش از رحمتش امید وار
با تواضع باش و خوکن با ادب   صحبت پرهیزگاران می طلب
برد باری جوی و بی آزار باش   تا که گردد درهنر نام تو فاش
صبر وعلم وحلم تریاق دل اند   حرص وبغض وکینه زهر قاتلند
همچو تریاقند دانایان دهر   قاتل اند ایخواجه نادانان چوزهر
مردم از تریاق می یابد نجات   خود کسی اززهر کی یابد حیات
فخر جمله عملها نان داد نست   در بروی دوستان بگشاد نست
گر چه دانا باشی واهل هنر   خویش را کمتر زهر نادان شمر

در علامت نادان

شد دوخصلت مرد نادان رانشان   صحبت صبیان ورغبت بازنان

در بیان صفت زندگانی

تا خوشی در زندگانی ای ولید   مردرا از خوی بدگردد پدید
آنکه نبود مردرا فعل نکو   مرده میدانش که نبود زنده او
هرکه گوید عیب تواندر حضور   مینماید راهت از ظلمت بنور
مر ترا هرکس که باشد رهنمای   شکر او میباید آوردن بجای
مر خرد مندان عالم را شناس   خلق نیکو شرم نیکو نز لباس
حال خودرا ازدوکس پنهان مدار   ازطبیب حاذق و ازیار غار
تا صواب کار بینی سر بسر   برمراد خود مکن کار ای پسر

تا توانی بازنان صحبت مجوی | راز خود را نیز با ایشان مگوی
آنچه اندر شرع باشد نا پسند | گرد آن هرگز مگرد ای هوشمند
هرچه را کردست حق برتو حرام | دور باش ازوی که باشی نیکنام
چونکه روزی برتو بگشاید خدای | دل گشاده دارو تنگی کم نمای
تازه روی وخوش سخن باش ای اخی | تا بود نام تو در عالم سخی
برمخور اندوه مرگ ای بوالهوس | چونکه وقت آید نگردد پیش وپس
دل زغل وغش همیشه پا کدار | تا توانی کینه در سینه مدار
تکیه کم کن خواجه بر کردار خویش | دل بنه بررحمت جبار خویش
بهترین چیزها خلق نکوست | خلق خلق نیکرا دارند دوست
رو فروتر باش دائم ای خلف | کین بود آرایش اهل سلف
آنکه باشد درکف شهوت اسیر | گرچه آزاد است او رابنده گیر
گر تو بینی ناکسی را دستگاه | حاجت خود رازوهرگز مخواه
بر در ناکس قدم هرگز مبر | ورنبینی هم مپرس از وی خبر
تا توانی کار ابله را مساز | کار فرمایش ونی کمتر نواز

دراحترازازدشمنان

از دوکس پرهیز کن ای هوشیار | تا نبینی تکبتی از روزگار
اول ازدشمن که اواستیزه روست | وانگهی ازصحبت نادان دوست
خویشرا از نزد دشمن دوردار | یار نادان را زخود مهجور دار
ای پسر کم گوی با مردم درشت | وربگوئی از تو گردانند پشت

بهترین خصلت اگر دانی کراست | آنکه داد انصاف وانصافش نخواست
چونحدیث خوب گوئی با فقیر | به بود زانش که پوشانی حریر
خشم خوردن پیشه هر سروراست | تلخ باشد وز شکر شیرینتراست
هرکه بامردم نسازد در جهان | زندگانی تلخ دارد بیگمان
آنکه شوخست وندارد شرم نیز | دانکه او ناپاك زاد است ایعزیز
ازملامت تا بمانی در امان | باش دائم همنشین زیرکان

در آنچه خواری آورد

هشت خصلت آورد خواری بروی | باتوگویم گرهمی گوئی بگوی
اول آن باشد که مانند مگس | مرد نا خوانده شود مهمان کس
هرکه او مهمان کس ناخوانده شد | نزد مردم خوار وزار ورانده شد
دیگر آنباشد که نادانی رود | کد خدای خانهٔ مردم شود
کار کردن برحدیث آن دو مرد | کز سر جهلند دائم در نبرد
هرکه بنشیند زبر دست صدور | گررسد خواری برویش نیست دور
نیست جمعی را چوبرقول توگوش | صد سخن گرباشدش یکسر بپوش
حاجت خودرا مگو با دشمنان | زین بتر خواری نباشد درجهان
از فرومایه مراد خود مجوی | تا نیاید مر ترا خواری بروی
بزن و کودك مکن بازی هلا | تا نگردی خوار و زارو مبتلا

در بیان زندگانی خوش

درجهان شش چیز میآید بکار | اولا یارو طعام خوش گوار

خوش بود یار موافق در جهان
باز مخدومی که باشد مهربان

هرسخن‌کان راست گوئی‌ودرست
به زدنیا زانکه دروی نفع تست

آنچه ارزانست عالم در بهاش
عقل کامل دان توزو دلشادباش

دشمن‌حق را نباید داشت‌دوست
بازگشت‌جمله چون‌آخربدوست

عیب کس با او نمی باید نمود
زانکه نبود هیچ لحمی‌بی‌غدود

ازخداخواه آنچه‌خواهی‌ایپسر
نیست دردست خلائق خیروشر

بندگانرا نیست ناصر جز اله
یاری‌ازحق خواه‌وازغیرش‌مخواه

آنکه از قهر خدا ترسد بسی
بیگمان ترسند از وی هرکسی

ازبدی گفتن زبانرا هرکه بست
کرد شیطان لعین را زیر دست

دربیان آنکه اعتماد رانشاید

کس نیابد پنج چیز ازپنج کس
یاد گیر ازناصح ایصاحب نفس

نیست اول دوستی اندر ملوك
اینسخن باور کند اهل سلوك

سفلهٔ را با مروّت ننگری
هیچ بد خوئی نیابد مهتری

هرکه با مال کسان دارد حسد
بوی رحمت بر دماغش کی‌رسد

آنکه کذابست ومیگوید دروغ
نیست اورا در وفا داری فروغ

درنصیحت وخیراندیشی

هرکه را سه کار عادت باشدش
درجهان بخت وسعادت باشدش

اولا گر بیند او عیب کسان
درملامت هیچ نگشاید زبان

هرکه را بینی براه ناصواب
سر براهش آر تا یابی ثواب

زحمت خودرا زمردم دور دار
بار خود برکس میفکن زینهار

درتسلیم

گر همیخواهی که باشی‌رستگار
رخ مگردان ای برادر ازسه‌کار

اولا دیدن بود حکم قضا
بعد ازآن جستن بجان‌ودل رضا

چیست سوم دور بودن از جفا
هرکه این دارد بود اهل صفا

هرکه دارد دانش وعقل و تمیز
جز براه حق نبخشد هیچ چیز

صدقهٔ کالوده گردد با ریا
کی بود آن خیر مقبول خدا

گر عمل خالص نباشد همچوزر
قلب را ناقد نیارد در نظر

تا توانگر باشی اندر روزگار
نفس را از آرزوها باز دار

درکرامت حق

چارچیزاست از کرامتهای حق
یاد دارش‌چون زمن گیری‌سبق

اولا صدق زبانت در سخن
وانگهی حفظ امانت فهم کن

پس سخاوت هست از فضل اله
فضل حق دان گرنظرداری‌نگاه

تا توانی دور باش از سود خوار
زانکه هست از دشمنان کردگار

هرکه راحق داده باشداین‌چهار
باشد آنکس مؤمن وپرهیزگار

پیش مردم آنکه رازت کردفاش
همدم آن ابله باطل مباش

هرکه باشد مانع عشرو زکوة
وانکه غافل وار بگذارد صلوة

برحذر باش ازچنانکس زینهار
تا نسوزد مر ترا آسیب نار

در فرو خوردن خشم

لذت عمرت اگر باید بدهر   باش دائم برحذر ازخشم و قهر
چون نگرددخلق باخوی‌توراست   گربخوی مردمان سازی رواست
ای برادر تکیه بر دولت مکن   یاد دار از ناصح خود اینسخن
سود نکند گر گریزی از قضا   هرچه میآید بدان میده رضا
زانچه‌حاصل نیست‌دل‌خرسنددار   گوش دل را جانب این پند دار
هرکه او با دوستان یکدل بود   جمله مقصود دلش حاصل بود

دربیان جهان فانی

درجهان دانی که باشد معتبر   آنکه اوزا باك نبود از خطر
کم کند با کس وفا این روزگار   جور دارد نیستش با مهر کار
آنکه با تو روز غم بودست یار   روز شادی هم بپرسش زینهار
روز محنت گر تو پردازی‌بکس   روز محنت باشدت فریاد رس
چون بیابی دولتی از مستعان   اندر آن دولت بپرس ازدوستان
مر ترا هرکس که یارغم بود   چون رسد شادی همان‌همدم‌بود

درمعرفت‌الله

معرفت حاصل کن‌ای جان پدر   تا بیابی از خدای خود خبر
هرکه عارف شد خدای‌خویشرا   در فنا بیند بقای خویش را
هرکه‌اوعارف نباشد زنده نیست   قرب حق را لایق وارزنده‌نیست

هرکه اورا معرفت حاصل نشد   هیچ با مقصود خود واصل نشد
نفس خودرا چون توبشناسی‌دلا   حقتعالی را بدانی با عطا
عارف آنباشدکه باشد حق‌شناس   هرکه عارف نیست گردد ناسپاس
هست عارف را بدل مهر و وفا   کار عارف جمله باشد با صفا
هرکه اورا معرفت بخشدخدای   غیر حق را دردل او نیست‌جای
نزد عارف نیست دنیا را خطر   بلکه برخود نیستش هرگزنظر
معرفت فانی شدن در وی بود   هرکه فانی نیست عارف کی بود
عارف ازدنیا وعقبی فارغست   زانچه باشد غیر مولی فارغست
همت عارف لقای حق بود   زانکه درحق فانی مطلق بود

درمذمت دنیا

باچه ماند اینجهان گویم جواب   آنکه بیند آدمی چیزی بخواب
چونشوی ازخواب بیدار ایعزیز   حاصلی نبود زخوابت هیچ چیز
همچنین چون زندهٔ افتادومرد   هیچ چیزی ازجهان باخودنبرد
هرکه را بودست کردار نکو   در ره عقبی بود همراه او
اینجهان‌راچونزنی‌دان‌خوبروی   خویشرا آراید اندر چشم شوی
مرد را می پرورد اندر کنار   مکر وشیوه مینماید بی شمار
چون بیابد خفته شورا ناگهان   بیگمان سازد هلاکش آنزمان
برتو باشد ایعزیز پر هنر   کز چنین مکاره باشی بر حذر



در ورع

درور ع ثابت قدم باش ای پسر　　گرهمیخواهی که گردی معتبر
خانهٔ دین گردد آباد از ورع　　لیك می گردد خرابی از طمع
هرکه از علم و ورع گیرد سبق　　دور باید بودنش از غیر حق
ترسگاری از ورع پیدا شود　　هرکه باشد بی ورع رسوا شود
باورع هرکس که خودرا کردراست　　جنبش وآرامش از بهر خداست
آنکه ازحق دوستی دارد طمع　　در محبت کاذبش دان بی ورع

در تقوی

چیستتقوی ترك شبهاتوحرام　　از لباس و از شراب و از طعام
هرچهافزونست اگر باشدحلال　　نزد اصحاب ورع باشد وبال
چون ورع شد یار باعلم وعمل　　حسن اخلاص ترا نـاید خلل
ناگهان ای بنده گرکردی گناه　　توبه کن درحالوعذر آن بخواه
چون گناه نقد آمد در وجود　　توبهٔ نسیه ندارد هیچ سود
در انابت کاهلی .کردن خطاست　　برامید زندگی کان بیوفا است

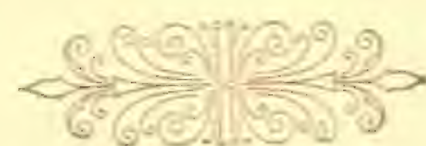
در فوائد خدمت

تا توانی ای پسر خدمت گزین　　تا شود اسب مرادت زیر زین
بندهٔ چونخدمت مردان کند　　خدمت او گنبد گردان کند
بهر خدمت هرکه بربندد میان　　باشد از آفات دنیا در امان

هرکه پیش صالحان خدمت کند　　ایزدش با دولت و حرمت کند
خادمان را هست در جنت مآب　　روز محشر بیحساب وبی عقاب
خادمان باشند اخوان را شفیع　　جای ایشان درجهان باشد رفیع
گرچه خادم عاصی ومفلس بود　　بهتر از صد عابد ممسك بود
میدهد هر خادمی را مستعان　　اجر ومزد صائمان وقائمان
بهر خدمت هرکه بربندد کمر　　از درخت معرفت یابد ثمر
هرکهخادم شد جنانش میدهند　　هم ثواب غازیانش می دهند

در صدقه

درامان باشی زقهر کردگار　　صدقه میده در نهان و آشکار
صدقه ده هر بامداد وهرپگاه　　تا بلاها از تو گرداند اله
هرکه اورا خیر عادت میشود　　بیگمان عمرش زیادت می شود
آنکه نیکی میکند در حق ناس　　بهترین مردمان او را شناس
آنکه ازوی هست مردمراضرر　　در میان خلق زو نبود بتر
دین ندارد هرکه نبود ترسگار　　نیست عقل آنرا که باشد نابکار
با ورع باش ای پسر گر مؤمنی　　کافری از قهر حق گر ایمنی
هرکهرا نبود ورع ایمانش نیست　　هرکهرا نبود حیا احسانش نیست
توبه نبود هرکه را توفیق نیست　　حق نبیند هرکه را تحقیق نیست



در تعظیم مهمان

ای برادر میهمان را نیك دار　　هست مهمان از عطای کردگار
میهمان روزی بخود می آورد　　پس گناه میزبان را می برد
هرکه را جبار دارد دشمنش　　باز دارد میهمان از مسکنش
ای برادر دار مهمان را عزیز　　تا بیابی عزت از رحمان تونیز
مؤمنی کو داشت مهمانرا نکو　　حق گشاید باب جنت را بر او
هرکه راشد طبع ازمهمان ملول　　ازوی آزرده خدا و هم رسول
بندهٔ کوخدمت مهمان کند　　خویشرا شایستهٔ رحمان کند
هرکه‌مهمانرا بروی تازه دید　　از خدا الطاف بی اندازه دید
ازتکلف دورباش ای میزبان　　تا گرانی نبودت از میهمان
میهمانرا ای پسر اعزاز کن　　گر بود کافر برو در باز کن
هست مهمان ازعطاهای کریم　　هرکه زو پنهان شود باشد لئیم
معرفت داری گره بر زر مبند　　چون رسدمهمان برویش درمبند
خیز وبرخوان کسی مهمان مشو　　چونرسد مهمان ازو پنهان مشو
هرکه مهمانرا گرامی میکند　　کوششی در نیکنامی میکند
هرکه‌مهمانت شود ازخاص‌وعام　　پیش او میباید آوردن طعام
زانچه‌داری اندك و بیش ایپسر　　برده باید پیش درویش ایپسر
نان بده برجائعان بهر خدای　　تا دهندت دربهشت عدن جای
با تن عور آنکه بخشد جامهٔ　　حق دهد اورا ز رحمت نامهٔ

هرکه ثوبی بر تن عوری دهد　　در دوعالم ایزدش نوری دهد
گر برآری حاجت محتاج را　　برسر از اقبال یابی تاج را
هرکه را باشد بدولت بخت یار　　خیر ورزد در نهان وآشکار
ای پسر هرگز مخورنان بخیل　　کم نشین درعمر برخوان بخیل
نان ممسك‌جمله رنجست وعنا　　میشود نان سخی نور و صفا
تا نخوانندت بخوان کس مرو　　درپی مردار چون کرکس مرو
چشم نیکی‌از خسیس‌دون مدار　　سقف ویران را توبراستون‌مدار
گرکنی‌خیری توآن ازخودمبین　　هرچه بینی نیك بین و بدمبین

در علامات احمق

سه علامت دان‌که دراحمق بود　　اولا غافل ز یاد حق بود
گفتن بسیار عادت باشدش　　کاهلی اندر عبادت باشدش
ای‌پسرچون احمق وجاهل‌مباش　　یکدم ازیاد خدا غافل مباش
هرکه او ازیاد حق غافل شود　　ازحماقت در ره باطل بود
هیچ از فرمان حق گردن‌متاب　　تا نمانی روز محشر در عذاب
باطلی را ای پسر گردن منه　　نقد مردان را بهر کودن منه
در قضای آسمانی دم مزن　　هرکسی را بیش بین وکم مزن
دست خود را سوی نامحرم‌میاز　　جانب مال یتیمان هم میاز
تا توانی راز با همدم مگوی　　گرتوباشی نیز باخود هم مگوی
تا شوی آزاد ومقبول ای عزیز　　بی طمع میباش گر داری تمیز

در علامات فاسق

هست فاسق را سه‌خصلت درنهاد / باشد اول دردلش حب فساد
خصلتش آزردن خلق خداست / دور دارد خویشرا از راه‌راست

در علامات شقی

هست ظاهر سه علامت درشقی / میخورد دائم حرام از احمقی
بی طهارت باشد و بیگاه خیز / هم ز اهل علم باشد در گریز
ای پسر مگریز از اهل علوم / تا نسوزد مر ترا نار سموم
تا توانی هیچکس را بد مگوی / پیش‌مردم عیب‌هرکس رامجوی
با طهارت باش وپاکی پیشه کن / وز عذاب گور نیز اندیشه کن

در علامات بخیل

سه علامت ظاهرآمد در بخیل / با تو گویم یادگیرش ایخلیل
اولا از سائلان ترسان بود / وز بلای جوع هم لرزان بود
چون رسد دررە بخویش وآشنا / بگذرد آنجا و گوید مرحبا
نیست از مالش کسی را فائده / کم رسد با کس زخوانش مائده

در قساوت قلب

سخت دل را سه علامت یافتم / چون بدیدم رو از او بر تافتم
با ضعیفان باشدش جور وستم / هم قناعت نبودش با بیش وکم

موعظت هر چند گوئی بیشتر / در دل سختش نباشد کارگر
اهل دنیا را بمعنی مرده دان / تا نباشی همنشین مردگان

در حاجت خواستن

حاجت‌خودرامجوی‌اززشت‌روی / آنکه‌داردروی‌خوب‌ازوی‌بجوی
مؤمنی را با توچون افتاد کار / تا توانی حاجت اورا برآر
حاجت‌خودراجزازسلطان‌مخواه / چون نخواهی‌یافت‌ازدربان‌مخواه
از وفات دشمنان شادی مکن / ازکسی پیش کس آزادی مکن

در قناعت

با قناعت ساز دائم ای پسر / گرچه هیچ از فقر نبود تلخ تر
هرسحر برخیز استغفار کن / فرصتی اکنون که داری کارکن
همنشین خویش را غیبت مکن / غیر شیطان با کسی لعنت مکن
چونشود هرروز در عالم جدید / از گناهان‌توبه می بایدگزید
هرکه را ترسی نباشد از خدا / حق بترساند زهر چیزی و را
تا توانی حاجت مسکین بر آر / تا بر آرد حاجتت را کردگار
هست‌مالت جمله در کف‌عاریت / گر بماند از تو باشد زاریت
عاریت را باز می باید سپرد / هیچکس دیدی‌که زرباخودببرد
حاصل ازدنیا چه باشد ای‌امین / نه گز کرباس وسه گزاززمین
هرچه‌دادی دررە حق آن تست / آنچه ماند ازتوبلای جان تست
هرکه با اندك زحق راضی شود / حاجت اورا خدا قاضی شود

هست دنیا بر مثال قنطره   بگذر ازوی گر تو داری رو بره
هرکه سازد بر سر پل خانهٔ   نیست عاقل او بود دیوانهٔ
از خدا نبود روا جستن غنا   هست مؤمن را غنا رنج وعنا
فقر ودرویشی شفای مؤمنست   زانکه اندروی صفای مؤمنست
مال واولادت بمعنی دشمنند   گرچه نزدیك تو چشم روشنند
انما اولادکم را یاد گیر   مال وملك اینجهان بر باد گیر
مرد ره رو را بدنیا سودنیست   هرگزش اندیشهٔ نابود نیست
هرکه از صدقش دل صافی بود   خرقهٔ با لقمهٔ کافی بود
هرکه در بند زیادت میشود   دور از اهل سعادت میشود
بندگان حق چو جانرا باختند   اسب همت تا ثریا تاختند
تا نبازی در ره حق هرچه هست   آنچه میباید کجا آید بدست

در نتایج سخاوت

در سخا کوش ای برادر درسخا   تا بیابی از پس شدت رخا
باش پیوسته جوانمرد ای اخی   زانکه نبود دوزخی مرد سخی
در رخ مرد سخی نور وصفاست   زانکه درجنت قرین مصطفی است
حقتعالی بر در جنت نوشت   اینکه جای اسخیا باشد بهشت
اسخیا را با جهنم کار نیست   جای ممسك جز درون نار نیست
کار اهل بخل را زابلیس دان   در جهنم همدم ابلیس دان
هیچ ممسك نگذرد سوی بهشت   بلکه با او کی رسد بوی بهشت

آنکه میخوانند مر اورا سقر   اهل کبر وبخل را باشد مقر
ای پسر درمردمی مشهور باش   از بخیلی وزتکبر دور باش
با سخا باش و تواضع پیشه گیر   تا شود روی دلت بدر منیر

در کار های شیطانی

چار خصلت فعل شیطانی بود   داند اینها هرکه رحمانی بود
عطسهٔ مردم چو بگذشت ازیکی   باشد آن ازفعل شیطان بیشکی
خون بینی نیز از شیطان بود   زانکه ظاهر دشمن انسان بود
خامیازه فعل شیطانست وقی   ای پسر ایمن مباش از مکروی

در علامات منافق

دور باش ایخواجه از اهل نفاق   درجهنم دان منافق را وثاق
سه علامت را منافق ظاهراست   زانسبب مقهور قهر قاهر است
وعد های اوهمه باشد خلاف   قول او نبود بغیراز کذب ولاف
مؤمنان را کم اعانت میکند   هم امانترا خیانت می کند
نیست دروعده منافق را وفا   زان نباشد دررخش نور وصفا
تا نپنداری منافق را امین   نیست بادا شرّش از روی زمین
ازمنافق ای پسر پرهیز کن   تیغ را ازبهر قتلش تیز کن
با منافق هرکه همره میشود   منزل او در تك چه میشود

در علامات متقی

سه علامت باشد اندر متقی   کی بود نسبت تقی را با شقی

برحذر باش ای تقی از یار بد		تا نیندازد ترا در کار بد
کم رود ذکر دروغش بر زبان		ازطریق کذب باشد برکران
ازحلال و پاك هم گیرند کام		تا نیفتند اهل تقوی در حرام

درعلامات اهل جنت

هرکه‌را باشدسه‌خصلت‌درسرشت		باشد آنکس بیشك‌ازاهل‌بهشت
شکر در نعما وصبر اندر بلا		میدهد آئینهٔ دل را جلا
هرکه مستغفر بود اندر گناه		حق زنار دوزخش دارد نگاه
هرکه ترسد از اله خویشتن		خواهد او عذر گناه خویشتن
معصیت را هرکه پی در پی کند		ایزدش از اهل جنت کی کند
ای پسر دائم باستغفار باش		وزبدان ومفسدان بیزار باش
گرکنی‌خیری بدست خویش کن		خیر خود راوقف‌هردرویش کن
یك درم کانرا زدست خود دهند		به بود زان کزپس اوصد دهند
گربه بخشی‌خود یکی خرمای‌تر		بهتر از بعد تو صد مثقال زر
هرچه‌بخشیدی مکن بااورجوع		گر زپا افتادهٔ از دست جوع
این بدان ماندکه‌شخصی‌قی‌کند		باز میل خوردن آن می کند
با پسر گر چیز کی بخشد پدر		میرسد گر باز گیرد زان پسر
ای پسر شادی زمال وزرمجوی		آنچه کس را دادهٔ دیگرمجوی

(دربیان آنچه دردنیا ازآن خوش نبـاید بود)

شادی دنیا سراسر غم بود		سور اورا درعقب ماتم بود

نهی لا تفرح زدنیا گوش دار		جای شادی نیست دنیاهوشدار
شادمانی را ندارد دوست حق		اینسخن دارم ز استادان سبق
ای پسر بامحنت وغم خوی کن		روی دل را جانب دلجوی کن
گرفرح‌داری زفضل حق‌رواست		لیك ازدنیافرح جستن‌خطاست
حزن وانده هست قوت بندگان		غم شود یار فرح جویندگان
ازچه موجودی بیندیش‌ای پسر		هرکسی دارد غم خویش‌ای‌پسر
کرد ایزد مرترا ازنیست هست		ازبرای آنکه باشی حق پرست
تا تو باشی بندهٔ معبود باش		با حیا و با سخاو جود باش

درنصایح ونتایج دینی ودنیوی

خواب کم کن اول روز ای پسر		نفس را بد خو میاموز ای پسر
آخر روزت نکو نبود منام		پیشتراز شام خواب آمدحرام
اهل حکمت را نمی آید صواب		درمیان آفتاب و سایه خواب
ای پسر هرگز مرو تنهاسفر		باشدت رفتن سفر تنها خطر
دست را بررخ‌زدن شومست‌شوم		استماع علم کن ز اهل علوم
شب‌درآئینه نظرکردن خطاست		روزا گربینی‌توروی‌خودرواست
خانه گر تنها و تاریك بود		مونسی باید که نزدیکت بود
دست را کم زن تو درزیر زنخ		نزد اهل علم سرد آمد چو یخ
چارپایان را چو بینی در قطار		درمیانشان در نیائی زینهار
تا فزاید قدر وجاهت را خدا		روز وشب میباش دائم در دعا

تا شود عمرت زیاده درجهان   رونکوئی کن نکوئی درنهان
تا نکاهد روزیت در روزگار   معصیت کم کن بعالم زینهار
هرکه رودرفسق ودرعصیان کند   ایزد اندر رزق او نقصان کند
کم شود روزی ز گفتار دروغ   درسخن کذاب را نبود فروغ
فاقه آرد خواب بسیار ای پسر   خواب کم کن باش بیدار ایپسر
هرکه درشب خواب عریان میکند   درنصیب خویش نقصان می کند
بول عریان هم فقیری آورد   انده بسیار و پیری آورد
درجنابت بد بود خوردن طعام   ناپسند است این بنزد خاص وعام
ریزهٔ نانرا میفکن زیر پای   گرهمی خواهی تونعمت ازخدای
شب مزن جاروب هرگز خانه در   خاکروبه هم منه در زیر در
گر بخوانی باب ومامت را بنام   نعمت حق بر تو میگردد حرام
گر بهر چوبی کنی دندان خلال   بینوا گردی و افتی در وبال
دسترا هرگز بخاك وگل مشوی   از برای دست شستن آب جوی
ای پسر بر آستان در مشین   کم شود روزی ز کرداری چنین
تکیه کم کن نیز در پهلوی در   باش دائم ازچنین خصلت بدر
در خلاجا گر طهارت میکنی   وقت خودرا دان که غارت میکنی
جامه را برتن نشاید دوختن   باید ازمردان ادب آموختن
گردامن پاك سازی روی خویش   روزیت کم گردد ای درویش بیش
دیر رو بازار و بیرون آی زود   زانکه رفتن را نیابی هیچ سود
نیك نبود گر کشی از دم چراغ   ره مده دود چراغ اندر دماغ

کم زن اندر ریش شانه مشترك   زانکه آن خاص توباشد خوشترك
از گدایان پارهای نان مخر   زانکه می‌آرد فقیری ای پسر
دور کن از خانه تار عنکبوت   باشد اندر ماندنش نقصان قوت
خرج را بیرون ز اندازه مکن   خشك ریش خویشرا شانه مکن
دسترس گرباشدت تنگی مکن   چونکه رهواری بره لنگی مکن

درفوائد صبر

تا شوی در روزگار از صابران   غم مکن ازدیدن سختی گران
گر ترش سازی تو رو اندر بلا   خویشرا از صابران مشمر هلا
در بلا وقتیکه صابر نیستی   نزد اهل صدق شاکر نیستی
بی شکایت صبر تو باشدجمیل   با کسی کم کن شکایت ایخلیل
گر نباشد فخر از درویشیت   کی باهل فقر باشد خویشیت
گرهمه جنبش بفرمان باشدت   حرمت ازخدمت فراوان باشدت
بنده از خدمت بعقبی میرسد   لیکن از حرمت بمولی میرسد
حرمت درخدمت آرام دلست   هرکه خدمت کرد مرد مقبلست
گر نگردی ای پسر گرد خلاف   آنگهی زیبد ترا در صبر لاف
گرهمی داری فرج را انتظار   در بلاجز صبر نبود هیچ کار

درتجرید وتفرید

گر صفا میبایدت تجرید شو   ورخبر داری ز اهل دید شو

ترك دعوی هست تجرید ای پسر / فهم کن معنی تفرید ای پسر
اصل تجریدت وداع شهوتست / بلکه کلی انقطاع شهوت است
گر دهی یکبار شهوت را طلاق / آنزمان گردی تودر تفرید طاق
گر تو برداری ز غیرش اعتمید / آنکه ازتجرید گردی با امید
اعتماد ت چونهمه بر حق بود / آند مت تفرید جان مطلق بود
ترك دنیا کن برای آخرت / وز بدن برکش لباس فاخرت
گر بیابی از سعادت اینمقام / صاحب تجرید باشی والسلام
گر زدنیا دست شوئی بهر حق / وانکه از تفرید گویندت سبق
رو مجرد باش ودائم مرد باش / تا بهر فرقی نشینی گرد باش
گرد کبروعجب وخودرائی مگرد / قدر خود بشناس وهرجائی مگرد
هرکه گرد کورهٔ انگشت گشت / جامه ازدودش سیاه زشت گشت
وانکه با عطار میگردد قریب / او همی یابد زبوی خوش نصیب
همنشین صالحان باش ای پسر / دور باش ازرند وقلاش ای پسر
جانب ظالم مکن میل ای عزیز / ورکنی گردی از آنخیل ایعزیز
رو ز اهل ظلم بگریز ای فقیر / تا نسوزی ز اتش تیز ای فقیر
صحبت ظالم بسان آتش است / زانکه خلق آزاروتندوسرکشست
ازحضور صالحان صالح شوی / ور نشینی با بدان طالح شوی
هرکه اوباصالحان همدم شود / درحریم خاص حق محرم بود
ای پسر مگذار راه شرع را / اصل یابی گر بگیری فرع را
از شریعت گر نهی بیرون قدم / در ضلالات افتی و رنج و الم

هرکه در راه ضلالت میرود / از جهالت با بطالت میرود
حق طلب وز کار باطل دور باش / درسخا ومردمی مشهور باش
هرکه نگزیند صراط مستقیم / در عذاب آخرت ماند مقیم
دروه شیطان منه گام ای اخی / تا نگردی خوارو بد نام ای اخی
هرکه درراه حقیقت سالك است / روز وشب خائف زقهر مالکست
برخلاف نفس کن کار ای پسر / تا نیفتی زار در نار ای پسر

درکرامات الهی

چارچیز است از کرامتهای حق / مقبلست آنکس که گیرد این سبق
اول آن باشد که باشد راستگوی / باسخاوت باشد وهم تازه روی
بعد از آن حفظ امانت باشدش / هم نظر پاك ازخیانت باشدش
هرکه را حق داده باشد اینچهار / باشد آنکس مؤمن و پرهیزگار

دربیان آنکه دوستیرا نشاید

دوست بد باشد زیان کار ایپسر / تو طمع زاندوست بردار ایپسر
هرکه میگوید بدیهای تو فاش / دوست مشمارش بدوهمدم مباش
دوستی هرگز مکن بابادهخوار / ازچنانکس خویشتن رادور دار
منعمی گر میکند ترك ز کوة / دور ازوی باش تا داری حیوة
دورشوزانکس که خواهدازتوسود / گر سرخود برقد مهای توسود
ای پسر ازسود خواران کن حذر / خصم ایشان شد خدای دادگر

آنکه ازمردم همی گیرد ربا / زینهار اورا نگوئی مرحبا

در بیان غمخواری مردم

بر سر بالین بیماران گذر / زانکه هست‌این سنت‌خیرالبشر
تا توانی تشنه را سیراب کن / در مجالس خدمت اصحاب کن
خاطر ایتام را دریاب نیز / تا ترا پیوسته حق دارد عزیز
چونشود گریان یتیمی ناگهان / عرش حق درجنبش‌آید آنزمان
چون یتیمی‌را کسی گریان کند / مالك اندر دوزخش بریان کند
آنکه خنداند یتیمی خسته را / باز یابد جنت در بسته را
هرکه اسرارت کند فاش ایپسر / ازچنان کس دور میباش ای‌پسر
در جوانی دار پیران را عزیز / تا عزیز دیگران باشی تو نیز
برضعیفان گر ببخشائی رواست / کین زسیرتهای خوب اولیاست
بر سر سیری مخور هرگزطعام / تا نمیرد دربدن قلب ای غلام
علت مردم ز پر خواری بود / خوردن پر تخم بیماری بود
راحتی نبود حسود شوم را / کاذب بدبخت مثل بوم را
هرمنافق را تو دشمن دار باش / ازوی و از فعل وی بیزار باش
توبهٔ بد خو کجا محکم بود / مربخیلانرا مروت کم بود
تا شود دین توصافی چون زلال / باش دائم طالب قوت حلال
آنکه باشد در پی قوت حرام / در تن او دل همی میرد تمام



درصلهٔ رحم

روبپرسیدن برخویشان خویش / تا که گردد مدت عمر تو بیش
هرکه گرداند ز خویشاوند رو / بیگمان نقصان پذیرد عمر او
هرکه او ترك اقارب میکند / جسم خود قوت عقارب میکند
گرچه خویشان توباشند ازبدان / بد تر از قطع رحم چیزی‌مدان
هرکه اوازخویش‌خود بیگانه‌شد / نامش از روی بدی افسانه شد

درفتوت

چیست‌مردی ای پسرنیکو بدان / اولا ترسیدن ازحق در نهان
عذر خواهد مرد پیش‌ازمعصیت / باشدش طاعات بیش از معصیت
آنکه کار نیکمردان میکند / باضعیفان لطف واحسان میکند
هرکه او باشد ز مردان خدا / باشد اندر تنگدستی با سخا
ای پسردرصحبت مردان درای / تا نظر ها یابی از فضل خدای
هرکه ازمردان حق دارد نشان / نگذراند عیب دشمن برزبان
خودنخواهدمردخصمان‌راهلاك / ازغم ایشان شود اندوهناك
می نجوید مرد انصاف از کسی / گررسد ظلم وجفا با او بسی
هرکه پا اندره مردان نهاد / کی رود هرگز بدنبال مراد
ای پسر ترك مراد خویش گیر / وانگهی راه سلامت پیش گیر



در فقر

فقر میدانی چه باشد ای پسر / با توگویم گر نداری زان خبر
گرچه باشد بینوا در زیر دلق / خویش را منعم نماید پیش خلق
گرسنه باشد زسیری دم زند / دوستی با دشمنان خود کند
گرچه باشد لاغرو زاروضعیف / وقت طاعت کم نباشد از حریف
خون دل پر داردو دست تهی / مینماید در نزاری فربهی
ای پسر خودرا بدرویشان سپار / تا نگهدارد ترا پروردگار
با فقیران هرکه همدم میشود / در سرای خلد محرم می شود

در انتباه از غفلت

دربلا یاری مخواه از هیچکس / زانکه نبود جز خدا فریاد رس
از خدای خویشتن غافل مباش / غافلانه در ره باطل مباش
جای گریه ست اینجهان دروی مخند / چشم عبرت برگشا ولب ببند
همچوموراز حرص هرسوئی مرو / پند ناصح را بگوش جان شنو
ای پسر کودك نه ای بازی مکن / کار باشیطان بـا انبازی مکن
نفس بد را در گنه یـاری مده / عمر بر باد از تبه کاری مده
هرکجا تهمت بود آنجـا مرو / راه حق را همچو نـا بینا مرو
دشمنی داری ازو ایمن مباش / زیرسقف بی ستون ساکن مباش
دره فسق وهوا مرکب متـاز / خویشتن را سخرهٔ شیطان مساز

چونسفر در پیش داری زادگیر / عمر خودرا سر بسر بربـاد گیر
ای پسر اندیشه از اغلال کن / نفس بدرا از لگد پـا مال کن
تا نسوزی سازگاری پیشه کن / از عذاب وقهر حق اندیشه کن
جمله راچون هست بردوزخ گذر / جای شادی نیست باچندین خطر
آتشی در پیش داری ای فقیر / هیچ خوفت نیست ازنـار سعیر
عقبه درراهست وبارت بس گران / نگذرد بارت بسعی دیگران
داری اندر پیش روز رستخیز / ازخدایت نیست امکان گـریز
ای پسر راه شریعت پیش گیر / زود تر ترك هوای خویش گیر
ای برادر باش در فرمان حق / تا بیابی جنت و رضوان حق
گردن ازحکم خدایت بر متاب / تا نمانی روز محشر در عذاب
تا بیابی در بهشت عدن جـای / شفقتی بنمای بـا خلق خدای
تا دهندت جای در دار السلام / با فقیران روز وشب میده طعام
شادگر داری درون خسته را / باز یابی جنت در بسته را
هرکه آرد این نصیحت را بجای / در دو عالم راحتش بخشد خدای
یا الهی رحم کن برمـا همه / عفو کن جمله گناه مـا همه
عاجزیم وجرمها کرده بسی / نیست مارا غیر تو دیگر کسی
گر بخوانی ور برانی بنده ایم / هرچه حکم تست زان خرسنده ایم
رحمت حق باد بر جان کسی / کین نصایح را بخواند او بسی



خاتمه کتاب

رحمتی ماند بسی از ذوالجلال / بر روان پاك آن صاحب کمال
کین همه درها بنظم آورده‌است / غوطه هادربحرمعنی‌خورده‌است
یادگاری در جهان بگذاشته / هیچ پندی را فرو نگذاشته
اهل دین را اینقدر کافی بود / اهل دنیا را همین وافی بود
هرکه اینها را بداند عاقل است / وانکه اینها کاربند د کامل‌است
در جوار انبیـا دار السلام / همنشین اولیا بـاشد مدام
یارب آنساعت که‌جان برلب‌رسد / جسم پژمرده بتاب و تب رسد
شربت شهد شهـادت نوشیم / خلعت راه سعـادت پوشیم
چون ندارم دردوعالم‌جز توکس / هم تومیباشی مرا فریـا د رس

اللهم اغفر لجميع مشايخنا وفقرائنا ولجميع عبادك الصالحين و
خواص شيعة الائمة الظاهرين بمحمد وآله
صلوات الله عليهم اجمعين



اشعار مرحوم مهدی شاهین

موسوم به

غزلیات شاهین

به انضمام رباعیات - قطعات - مفردات - و شرح حال شاعر

بقلم : آقای کوروش حایری
دبیر انجمن دانشوران ایران

ناشر :
علی محزون

۱۳۲۰

چاپخانه دانش

مقدمه

آقای حسن شاهین کارمند محترم وزارت دارائی که یکی از دوستان قدیمی منست چندی پیش دیوانی خطی بدستم داد . این دیوان خطی اشعار اخوی ایشان « مرحوم مهدی شاهین » را محتوی بود که در زمان حیات آثار منظوم خویش را از اوراق متفرقه بترتیب حروف تهجی در این دفتر ثبت کرده است .

مدتها بمطالعهٔ آن کتاب پرداختم و ساعتها بورق زدن دفتر خاطرات شاعر ناکامی اشتغال داشتم .

در این اوراق شاعر ناکام بتشریح دلدادگیهای خود پرداخته و از روزگار غدار ناله ها سر نموده است .

سوزوگداز ـ رازونیاز ـ شب زنده داریها ـ بی‌قراریها ـ هجران یار روزگار ناسازگار ، چیزهائیست که قلب این شاعر حساس را فرا گرفته ومضامینی است که از خامهٔ آتشین او بر روی نامه تراوش کرده و این آثار جانسوز را برای همیشه بیادگار گذارده است .

ما دراینجا مقدمه خود را با ذکردو بیت از آثار **حافظ شیرازی** که مناسب مقال میباشد بپایان رسانیده و بشرح حال شاعر میپردازیم .

(نه هر کونقش نظمی زد کلامش دلپذیر افتد
تذر و طرفه میگیرم که چالاك است شاهینم)

(رموزمستی ورندی ز من بشنو نه از حافظ
که با جام وقدح هرشب قرین ماه و پروینم)

شرح حال مرحوم شاهین

اسم و نسب شاعر :

مرحوم سید مهدی شاهین‌فرزند مرحوم سیدابوالقاسم مجتهد خوشنویس است که ساکن یزد بوده و از اشخاص معروف آنجا منسوب میشده است مولدش یزد و تاریخ تولدش سال ۱۲۸٤ خورشیدی میباشد .

مهاجرت و تحصیلات شاعر :

درسال ۱۲۸۷ خورشیدی خانواده ایشان از یزد عزیمت کرده و پس از چندی ساکن تهران میشوند و در آنجا او را بمدرسه فرستاده و به تحصیل میپردازد ودر هنگامیکه هفدهمین مرحلهٔ زندگی را طی مینمود یعنی درسال ۱۳۰۱ درتهران تأهل اختیار مینماید .

مسافرت

شاد روان شاهین درسال ۱۳۰٦ خورشیدی بنمایندگی روزنامه گلشن عازم خراسان شده و درمشهد اقامت مینماید و گویا در خراسان به این شاعر حساس خوش نمیگذرد که چنین شکوه نموده است :

دیده ام سختی یکساله و تنهائی را
خرم آنروز که شاهین زخراسان برود

و پس از [redacted]ت دو سال بتهران عودت مینماید .

شغل و زندگانی شاعر :

بطوریکه در بالا ذکرشد مدتی در ادارهٔ روزنامهٔ گلشن که مؤسس آن مرحوم امیر رضوانی و از بستگان نزدیك این خانواده بود مشغول کار و در اواخر عمر هم کارمند رسمی ادارهٔ ثبت اسناد وحوزه شمیران محسوب و در تجریش اشتغال داشتند .

وفات شاعر

این شاعر ناکام وجوان حساس بیش از ۲۷ مرحله از مراحل حیات را طی ننموده ، هنوز ثمرهٔ زندگی را نچشیده و تمتعی از این جهان نبرده که روزگار غدار او را از پای در آورد ، در اثر سرما خورده گی مریض و بستری گشته و در ١٦ تیرماه ۱۳۱۱ خورشیدی با یکدنیا آرزو دنیا را وداع گفت :

(ای خاك تیره دلبر ما را عزیز دار)
(این نورچشم ماست که در بر گرفتهٔ)

آثار شاعر

نسخه خطی اشعار شاد روان شاهین که اینك در دست دارم ۷۷۰ بیت غزل و۸٤ رباعی وچندین مخمس ومسدّس ومثنوی میباشد که کلیهٔ اشعار این شاعررا تشکیل میدهد ، اینك قسمتی از آن آثار را فراهم آورده و در این مجموعه بنام « غزلیات شاهین » بهمت آقای علی محزون چاپ و منتشر مینمائیم ، امید است که فامیل محترم این شاعر بقیه آثار آنمرحوم را انتشار داده در دسترس عاشقان ادبیات قرار دهند .

نشر آثار شاعر

پیش از آنکه در صدد نشر این مجموعه برآمده باشیم دوست فاضل ما آقای توفیق قسمتی از این اشعار را در یافت داشته و در چندین شمارهٔ « روزنامه توفیق » انتشار داد ، و در همان ایام هم نگارنده در انجمن دانشوران ایران در بارهٔ این شاعر سخنرانی نمود و بطور خلاصه شرح حال شاعررا در « نامهٔ کانون شعراء » بچاپ رسانید .

تهران - ۷ تیرماه ۱۳۱٦ **سید هادی حایری « کوروش »**

غزلیات شاهین

(ای عکس من)

ای عکس من بعکس من اندر جهان ترا
خون جگر نباشد و اشك روان ترا
مانند من ز تیرگی بخت خویش نیست
زخم زبان و سرزنش این و آن ترا
زین مردمان مجرم نادان خود پسند
آتش بدل نباشد و درد نهان ترا
چون من پی معیشت این پنجروز عمر
منت نمی نهند دیگر ناکسان ترا
ما را ز هر بیان بجهان جز زیان نبود
باشی تو در امان که نباشد بیان ترا

(کافر و مسلمان)

صفای روی بتان جلب میکند جانرا — بیاك نظاره کند سلب دین و ایمانرا
بگو بخضر که بیهوده رفتهٔ ظلمات — بیا ز لعل لبش نوش آب حیوانرا
اگر گره بگشاید ز طرهٔ گیسو — کشد بدام بلا کافر و مسلمانرا
مقیم محفل او را بباغ حاجت نیست — چراکه برده رخش رونق گلستانرا
رخش بهشت ولبش کوثر وقدش طوبی — ببین که حق بجهان آفریده رضوانرا
دوچشم غیرپرستش کجا شود شاهین — که لحظهٔ نگرد عاشق پریشانرا

(ذکر مصائب)

حاضر نما ببستر شاهین حبیب را — زحمت مده تو بیهوده دیگرطبیب را
رنجی بجان مراست که ذکر مصائبش — دیوانه میکند ز تفکر ادیب را
پایان رنج من نشود گر شبانه روز — خوانم هزارمرتبه « امن یجیب » را

سنگی که ازجفای فلك برمن اوفتاد   درهم شکست شیشه صبروشکیب را
رنجور معنوی بدوا بـه نمیشود   صد بار اگرزمحکمه آری طبیب را
درد مرا بفکر طبیبان علاج نیست   الی ز روی عاطفه لطف حبیب را
شاهین اگر دمی بنوا آید از غمت   مبهوت میکند ز فغان عندلیب را

(نمیدانم چرا)

از دلم آتش برون آید نمیدانم چرا
جای اشك ازدیده خون آید نمیدانم چرا
بر سر بالینم آن نامهربان سنگدل
از ره مکر و فسون آید نمیدانم چرا
فارغ التحصیل شد اندر فن عاشق کشی
باز هم دار الفنون آید نمیدانم چرا
رنگ روی واشك چشم و بخت من ایدوستان
زرد وسرخ وتیره گون آید نمیدانم چرا
بر سر شاهین دمادم سنگ پرکین بلا
از سپهر نیلگون آید نمیدانم چرا

(این چه حالتست)

شاهین ز دوری تو دوچار کسالت است
حالش نپرسی ازچه سبب این چه حالت است
بستیم دل بعشق و نشستیم در فراق
الحق که کار عشق طریق جهالت است
عشق است و کارعشق جز اندوه هیچ نیست
عشق بتان مدار که عین ضلالت است
بر جور پیشه گر ستم و جور میرود
دلسوز او مباش که عین عدالت است

شاهین بجای غصه بیهوده می بنوش
چون زندگی بدارجهان پرملالت است

(طریق عشق)

روی تو ماه گفتم و جز استعاره نیست
زیرا که ماه پیش رخت هیچکاره نیست
جان را کنم نثار تو کاندر طریق عشق
با عقل هرزه فرصت هیچ استشاره نیست
از مهربانی تو کنون شاد و دلخوشیم
مارا دیگرزلطف تودل پاره پاره نیست
شد عمر من تمام و نشد حل مشکلم
مشکلتر آنکه مشکل ما را شماره نیست
تفتین شیخ واضح ودارم عجب هنوز
ما را ازاین گروه ستمگر کناره نیست

(لطف تو)

مرا بهیچکسی جزتو آشنائی‌نیست   بیا بیا که دیگر طاقت جدائی‌نیست
بس‌است آنچه جفا کردهٔ بمن جانا   مگر برای جفای تو انتهائی نیست
منم که عاشق وهمواره بی‌قرارتوأم   وگرنه با من عاشق ترا وفائی نیست
ز راه لطف قدم رنجه کن ببالینم   که غیرلطف تو درد مرا دوائی نیست

(گلستان ارم)

جان ببایست فدا کرد که جانان اینجاست
آنکه بر مردهٔ صد ساله دهد جان اینجاست
حوریان بهر تماشا بجهان بشتابید
که گلستان ارم روضه رضوان اینجاست

چهره بنمای و از این بیش بمن ناز مکن
میزبانی بکن ای شوخ که مهمان اینجاست
گر پریشانم و آشفته چه جای عجب است
چونکه آن ماه رخ موی پریشان اینجاست

(شعلهٔ آه)

شعلهٔ آهم بقلب یار ، درگیرد ، نگیرد
پرسشی زین عاشق خونین جگر گیرد نگیرد
گر بمیرم از فراقش ور بسوزم ز اشتیاقش
یار من از حال زار من خبر گیرد نگیرد
روز بهبودی در این عالم مرا باشد نباشد
آخر ایندل زندگانی را زسر گیرد نگیرد
غیر رنج و غصه و غم از جهان دیدم ندیدم
ساعتی بر من ستم را مختصر گیرد نگیرد
لحظهٔ چرخ و فلك بر کام من گردد نگردد
جز ره جور و ستم راهی دگر گیرد نگیرد

(روی بی پرده)

روی چوماهت ای صنم بی‌پرده غوغا میکند
از پرتو خود خلق را مفتون و شیدا میکند
چون زلف بر رخ افکند آتش بدین ودل زند
آنزلف پر پیچ و خمت بنگر چه با ما میکند
با یك کرشمه آن صنم هوش وخرد ازما برد
صبر و قرار از عاشقان با غمزه یغما میکند
گفتم که با چشمان تو بستیم عهد عاشقی
گفتا که چشم مست من البته بیجا میکند

گفتم بفرما از لبت شاهین بگیرد بوسهٔ
گفتا که من میگویمش امروز و فردا میکند

(میشد بد نمیشد)

آن صنم با من گر آخر یار میشد بد نمیشد
واقف از حال من بیمار میشد بد نمیشد
چشم مستش میکند با تیر مژه قصد جانم
این چنین مستی اگر هشیار میشد بد نمیشد
من زعشق او در آتش اوزمن درخواب غفلت
عاقبت زین خواب اگر بیدار میشد بد نمیشد
سالها از اشتیاقش محنت هجران کشیدم
حالیا یك شب اگر دیدار میشد بد نمیشد

(جفای فلك)

فلك جفا بمن دلشکسته چندان کرد
که وصف حالت آن هیچگاه نتوان کرد
من اینسخن بکه گویم که کفر زلف نگار
بیك کرشمه زمن سلب دین و ایمان کرد
فغان که غمزهٔ خونریز نا مسلمانی :
ز کینه قصد هلاك من مسلمان کرد
اگر بدوزخ هجران فتاده‌ام چکنم
که این معامله با من خدای رضوان کرد
بیادگار غم و درد خویشتن شاهین
بیان این غزل نغز در خراسان کرد

(دل ما)

یا دل ما نما تو درمانش   یا که بنما خراب و ویرانش

گر نظر جانب بهشت کند　　حور و غلمان شوند حیرانش

من بد بخت بینوای فقیر　　شده ام مبتلای هجـرانش

با چنین‌حسن‌وکبریاوغرور　　کی رسد دست ما بدامانش

(عیش جاوید)

باز دلا عیش جاودانه مبارك　　بر سر کوی حبیب خانه مبارك

بزم نگارو می و نوای دف و نی　　الفت آن دلبر یگـانه مبارك

عشرت با یار بعد محنت هجران　　دست درآغوش او شبانه مبارك

جام سعادت زدست ساقی دوران　　منزلت و قرب آستانه مبارك

شهدوشکر میچکد زخامهٔ شاهین　　طبع روانش در اینزمانه مبارك

(چشم مست)

برده دو چشم مستت صبر و قرارم از دل

شوق دو عالم از من ، عشق تو کرده زائل

رویت اگر به بیند خورشید عالم افروز

بر جای خود بماند مبهوت از آن شمائل

هر کس ندیده رویت یا نیست اهل کویت

صد ساله طاعت او بی شبهه هست باطل

شاهین اگر بخواهد وصف ترا سراید

هر گز نمیتواند عشری از آن خصائل

(راز دل)

ترا به راز دل خویش آشنا کردم　　دریغ ازآنکه ندانسته وخطا کردم

بنقص عقل‌خود امروزمیکنم اقرار　　که اعتماد بقول تو بی وفا کردم

سزای‌آنچه بمن‌ای‌صنم جفا کردی　　ترا حواله بسر پنجهٔ قضا کردم

اساس هستی خود را بباد میدادم　　همان دمی که ترا باخودآشنا کردم

دریغ عمر گرانمایه بود ای شاهین　　که صرف دلبر بیمهرو بیوفا کردم

(یاری داشتیم)

ما هم اندر دل زمانی عشق یاری داشتیم

از سر شب تا سحرگه انتظاری داشتیم

هر شب هجران بخلوتگاه غم تا صبحدم

نالهٔ دل ، گـریهٔ بی اختیاری داشتیم

روزگاری ما و دل در عرصهٔ میدان عشق

با خدنك غمزه‌اش خوش کارزاری داشتیم

من گرفتار غم و دل در کمند زلف یار

خود تصور کن که ما راه فراری داشتیم

عمررفت وآن سبو بشکست وآن پیمانه ریخت

ورنه شام مست وصبح هوشیاری داشتیم

(چرا)

چرا ز گردش گردون به پیچ و تاب نباشم

دوچار رنج و غم و غصه و عذاب نباشم

چرا فغان نکنم یا بحال خویش نگریم

ز اشك دیده چرا غوطه ور در آب نباشم

چسان بکورهٔ این بخت تیره آب نگردم

چرا اسیر غم و درد و اضطراب نباشم

چرا ز گردش این چرخ کجمدار ننالم

چرا از آتش دوران در التهاب نباشم

شراب چونکه زداید ز دل غبار کدورت

همان به است که غافل من از شراب نباشم

تو آفتاب جمالی و من ضعیف گیاهی

بمن بتاب که محروم از آفتاب نباشم

بیا و بهتراز این باش با من ای بت رعنا
که من اسیر فراق تو در شباب نباشم

(آواره)

ای چرخ کنی تا کی آواره و مهجورم
کافیست دگر مپسند بیچاره و رنجورم
ای چرخ پر از کینه وی ظالم دیرینه
دست از سر من بردار بنمای تو معذورم
چون مرغ گرفتارم اندر قفس غربت
از یار و دیارخود چندی است که من دورم
احوالم اگرخواهید اینست وجز این نبود
شاهینم و غمگینم در خاك نشاپورم

(غم)

عاقبت غم از دلم راز نهان آرد برون
آنچه پنهان داشتم آخر همان آرد برون
ترسم آخرازچنین آتش که برجان منست
آنقدرسوزم که دود از دودمان آرد برون
زین همه اندوه کزهجران او برجان مراست
جان زجسمم آخر آن آرام جان آرد برون
این‌چنین سروی که ما را دردرون خانه است
کی طبیعت دیدهٔ از بوستان آرد برون
چون رخ زیبای خود را مینماید آشکار
از دل من حسرت باغ جنان آرد برون

(خیال تو)

عمرم گذشت برسر فکرو خیال تو   آخر نشد بکام دل من وصال تو

دیدم هزار یار بدیع الجمال لیك   بی رونقند جمله به پیش جمال تو
این‌جاهلان که‌درنظرخویش‌عاقلند   هر گز نمیرسند بدرك کمال تو
شاهین برون کن از سر خود فکر عاشقی
اندیشهٔ کـه کشته هـزاران مثـال تو

(بوی می)

زاهد بمال وقف بسی دارد آرزو   یاران مرا فتاده بدل آرزوی می
درروزحشر هر که پی مغفرت رود   من‌میروم برآنکه کنم‌جستجوی‌می
بعد ازهزار سال ز قبرم چوبگذری   ازخاك من رسد بمشام تو بوی می
با ما فقط زباده نما گفتگو که هست   بهترزگفته های دیگر گفتگوی می

(عرضحال دل)

دلا هر عاشقی را زحمت بسیار بایستی
برای وصل یك گل منت صد خار بایستی
بدیوان سر زلفش چو دادم عرضحال دل
جواب آمد که دل را خون دل بسیار بایستی
دلم را برد وچون میخواهمش انکارمیدارد
ندارم مدرکی و از لبش اقرار بایستی

(رفتی)

مرا بمحنت خود انتخاب کردی و رفتی
به تیر غمزه دلم را کباب کردی و رفتی
امید بندگیت داشتم بدل من بیدل
تو خانه دل ما را خراب کردی و رفتی
سواد زلف نمودی که سایبان تو هستم
کبابم ازرخ چون آفتاب کردی و رفتی

سزای آنهمه نیکی که من برای تو کردم
جفا و جوروستم بیحساب کردی ورفتی
امیدوار شدم چونکه آمدی ببرم لیك
مرا دوچارغم و اضطراب کردی و رفتی

رباعیات

(درمانش نیست)

دردیست بدل مرا که درمانش نیست   رنجی است بجان مرا که پایانش نیست
در بحر تفکرم ز پیش آمد خویش   یاریست مرا که رسم احسانش نیست

(ارم)

آن شوخ که مصداق جمالش ارم است   دیباچه جور و منشأ رنج و غم است
گفتم غرضت از غم من چیست بگو   گفتا چه کنم که فطرت من ستم است

(دنیا)

دنیا بمثل چنان پلی ماند سست   سستی وی آمده است از روز نخست
هرگز نتوان گذشت از این پل سالم   کمتر زجهان رفته کسی پاك و درست

(جور و ستم)

دوران بسرم جور و ستم میریزد   خون دلم از محنت و غم میریزد
هر موی من از مصیبت گوناگون   یکجوی عرق تا بقدم میریزد

در دهر

در دهر اگرچه کارها باید کرد   لیکن همه را به اقتضا باید کرد
یکجا می ناب را فزون باید خورد   یکجا منعش چو مصطفی باید کرد

آسایش جان

آسایش جان ز روی جانان باشد   بی روی تو بحر دیده طوفان باشد
هرلحظه زهجران تو ای مایهٔ ناز   از دیده سرشك من بدامان باشد

آنانکه

آنانکه دل رنجبران بشکستند   باب کرم و لطف بر ایشان بستند
مردند و بجز کفن نبردند بخاك   وز کردهٔ خویش خویشتن را خستند

خدا

یکقوم به انکار تو پرداخته اند   یکقوم بدست خود خدا ساخته اند
ما با لب پرخنده بایشان نگریم   چون هردو دراین معرکه پرباخته اند

(یاران)

یاران بنگاهی دل ما شاد کنید   ما را بتلطف از غم آزاد کنید
زلفین سیه ز روی خود بر چینید   در کشور حسن لحظهٔ داد کنید

(تشویق کنید)

در کارگران خویش تدقیق کنید   کار همه را همیشه تطبیق کنید
گرعامل جدیت وکوشش خواهید   زحمت کش را مدام تشویق کنید

(ای شوخ)

ای شوخ جفا کار ستمگستر من   افتاده بگرداب غمت پیکر من
تا برسر آنشوی که دستم گیری   بگذشته هزار نیزه آب ازسرمن

(یاور تو)

جز فکر تونیست هیچکس یاورتو   جز چشم تورهنما وهم رهبر تو
جز دست توهیچکس نگیرددستت   حتی پدر و برادر و مادر تو

(هوس)

هرکس بهوای خویش دارد هوسی   دلخوش بود اززمانه یالطف کسی
بیچاره منم که چارهٔ دردم نیست   جز محنت ایام وغم و غصه بسی

قطعات

جور زمانه یکطرف وعشق یکطرف   ظاهر عذاب دارم پنهان عذاب را
زاهد هرآنچه ذکر عذاب جحیم کرد   دیدم من از زمانه دو چندان عذاب را

شکوه خال لبت را بچه کس فاش کنم   که دو صد مرغ دل آشفته یکدانه کند
آتش عشق تو دانی چکند بادل من   آنچه درمجلس خود شمع به پروانه کند

چوبستم باتوعهد دوستی ای بیوفا دلبر   ز یاران حقیقی رشته پیوند بگسستم
دریغ ازروزگاری کزغم عشق تونالیدم   فغان ازشام هجرانی که دریادتو بنشستم

زهرجهت اگرت سخت درجهان گذرد   هزار مرتبه بهتر ز فعل بد فرجام
دراینوروزه‌تو بایارخویش دلخوشدار   که باشدت هوس دیگران خیالی خام

افسوس کآن ستمکاربشکست عهد مارا   رسم جدائی آورد یکباره در میانه
هردم من ازفراقت چون نی همی بنالم   با خویشتن بخوانم ابیات عاشقانه

ماه گردون کند آزرم ازآن چهرهٔ زیبا   چون تواز پرده درآئی ورخ خودبنمائی
منکه ازهجر تومجنون شدم ای لیلی شیرین   آه اگر بر سر فرهاد وفادار نیائی

ای عکس بعکس ماتو هستی   بر هستی خویش جاودانی
آسوده ز محنت زمانه   فارغ ز بلای آسمانی

مفردات

(دل)

باز این دل ستم زده زاری کند چرا — اشك روانم از مژهٔ جاری کند چرا

تنها دلم بطره زلفت نشد دوچار — دلها فتاده در خم آن زلف تابدار

مرا بکوی تو ایدوست منزل است هنوز — دلم بوصل لقای تومایل است هنوز

(روز گار)

این جهان ما را چنین سختی و ذلت از چه روست
پس یقین در آن جهان هم بخت با ما یار نیست

گذشت عمر من و محنتم تمام نشد — دمی بکام من این روز گار خام نشد

هزار مرتبه لعنت بمردمی که کنند — زنیك بختی حود تکیه برمدار فلك

(هجر)

چه خوش است اگر بیائی ببر ، ای نگارم امشب
بکنی خلاص از غم دل بیقرارم امشب

کسی زکار من دلشکسته آگه نیست — که روز و شب زغمش آه وناله کارمنست

گفتم که با فراق تو سازم بروز گار — دیدم که ساز گار من این روز گار نیست

آن جهنم که وصف اوشنوی — شمهٔ از فراق یار منست

(متفرقه)

جهان ایجان من بس فتنه ها در زیر سردارد
که یکدم ناتوان سازد بزرگان توانا را

مردم بیچاره را دست قضا بیچاره کرد — سرنوشت این ضعیفان را نخستین او نوشت

بهار آمد و بلبل بطرف بستان شد — زمان گردش و گلچیدن و گلستان شد

براه عشق تو جان میدهیم وخورسندیم — دراین معامله شاهین هر آنچه بادا باد

آن دو اب نازك یاقوتیت — این چه جفائیست که با ما کند

زهی سعادت یاران خفته اندر خاك
که پشت پازده بر زندگانی ننگین

تهران - پایان